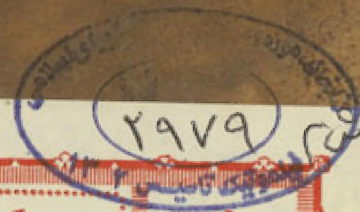



۹

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: جنگ نامه خامنه آل عباد در زمین کربلا		
مؤلف	۴۳۴۴	شماره ثبت کتاب
موضوع	شماره قفسه: ۴۰۶۱۲	۶۱۷۹۹
	۲۳۴۲	

نگاشته فهرست شده
۲۳۴۲



چند نام خامس از غبار ز زمین

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند بسیار بخشنده	خرد بخشنده دین بخشنده دنیا بخشنده
هر کار دنیا و دین کرد کار	ازین هر سه نعمت نمود اشکار
خرد داد تا چشم جان واکو	درینا فرشت تماشا کنی
بسی بر روی زمین تاسپر	زهر زده نادر خشنده
بهر نقش کاید ترا در نظر	فرزاید یقینت بدل بشیر
زهر کار گیری شمار جدا	به بسی چها کرده نام جدا
هر قدرت چو حکمت چو دانست	هر کارش انچه توانا نیست
غنا موالید کردن بدید	وزان فریدن سپاه سقید

سپهر از بنی زمین کسری	بتن جان دهی جان بتن پروری
نمودند مهر را مستحب	یکی بهر روز یکی بهر شب
جهان از شب روز را استن	که از افزون لاهی کاستن
بهر حال دادن دگر کون از	لهی سر دختک لاهی کرم تر
بهر موسی از خزان بهار	نمودن عطا نعمت بشمار
چند دیگر الا و نعمای او	که عقلت عاجز را احصای او
بهر وضع کاندیشان بر خورد	بسی میزان اهل خرد
وزان پی بری امر نیتند	که بی صانعی نیست صنعت

در مدح خاتم النبیین حضرت محمد

کسی را که باشد زیان خوید	بود نزد مردان خردمند او
خرد گشته در ذات پاکش	که باشد محمد علیه السلام
که چون او نیاید کسی در وجود	خیر تر پاکش از عقل بود
ز خلق جهان مطلب او بوی	می بود اگر او نمی بود کن
محمد جیب خدای جهان	محمد سر حبله پیغمبران

محمد شاه اسمان رنبر
نمودن بقدا اول انبيا
بود معز معنی در اینجا پست
مقدم نشین صف مرسلین
فرستاد آخر پاهتدا
که یعنی بدان اول اخر است

در مکتب حضرت شیر خدا علی بن ابی طالب و آلاء و اظهارش

پس از مصطفی مدح شیر خدا
به مدح علی خامه سر می کنم
علی صورت قدرت کردگار
علی در جهان نجات کردگار
علی مالک الملک اقلیم جود
فرزنده شمع دین رسول
بود مدح او یازده پیشوا
بنی راضی خدا را و
بهاهل جهان نجات کردگار
همه هم ترازوی شاه نخب
همه صاحب حکم بر کاینات
سزاوار از بعد شیر خدا
که بودند هر یک بسان علی
در ایام خود هر یکی شهریار
بقدر بزم مجاه شرف
هم چون محدثه صفات

کنون میروم بر سر داستان
بگویم بفرموده داستان

میدان رفتن عابس و بدرجه شهادت رسیدن

یابی بود مشهور عابس بنام
خودش شیر شمشیر او چون فند
رضلب سبیل لقب شاکری
بکفتی اگر تیرا داشت جا
چو سام چو رستم چو اسفند
بدی کردد ایام پور سبب
چو انجان فدا شد بر پیش
زالال عقوری تلاوش نمود
رک جانشاری توانگر شد
نماندش حجاب شبک شقیف
بپاوس شاه شهیدان رسید
بارض ترخص جین ساسی
میان یلان در شجاعت تمام
بدی رود همچا بدیای خند
بال علی شاکر از جا کری
یکی نوکی ما بهم القضا
هر پهلوانان یکی مذار
شدی بر کل خنجر غنای
دل عایش آمد بخوش از ش
بتن هر سر صوی کاوش نمود
سپاه سعادت جلور شد
بقرمان ضربت پس از جایی
بخاک رهش سر صواری کشید
رقیقیل با حمید را یی شد

مرخص شد کت اهنگ با
 بر معفر سرشاری نشانند
 کمانی چرخ فلک در بهار
 حایل یکی نفع زهرایگون
 تی نیر اش نردبان اجل
 سنین سنان مار در قتل
 صدای پراز تاوک جان شکار
 سلاحی سزاوار همان جو
 نمایان شد از پشت زین خلد
 غلامش بدنبال شود بنام
 جوانم با سپر صف کا دار
 یلی از خسان بونا مش ریح
 پراز دیدن عاشر نامدار
 بر بیچاره کفتابان مدبران

چو جوهر بقولا دگر بدجا
 به بر جوشن جانفشانی نشا
 کند ی چو حلقه زده شاه
 مرغ بخون از برای شگون
 سر بندها اشیا ن اجل
 بنفش شکل دوزان دهها
 بدور دگر خنجر زر غلاف
 براسپی بر اندازد شان خو
 چو بهرام بر تخت چرخ دورنگ
 خودش همچو صبح غلامش چونما
 از خواست شیر فلک زینها
 شناسان حال شریف ضعیف
 کل اقتاد در چشم و نا بجا
 که این یل بود درستم شاگردان

چنانست در پیشان تر شیر
 شمارا بان نیت یارای رزم
 لهذا خشی از سپاه عدو
 لب از خشم از چشم و برق
 ز دانه چنان بر بسیار
 ز بسیاری حله تر کما ز
 ز ثقل حدیدین عطرب
 سرتن ز خود زده ساده کرد
 فضا را در آشنای او کبردار
 بکفتا که ای سوزنا محو
 گذشتن ز سر سیموم پرد
 بدو داد پاسخ یل بر حضور
 جگر نشسته جگر عرق دست
 زره در بر خود بر سر و

که در پنجه شیر رویاه پیر
 نه یارای امیزش وی بر زم
 بیامد به برخاستن او شعله جو
 به تیغ جگر سوز بارنده دست
 که شد میسر عبرت مینه
 همانا که از مقابل سرفراز
 دل از زده شد از سلاح
 دل خصم را شیشه خون آلود
 ربیع تمیمی بر یل شد دجار
 اگر چه به ننگام رزم عدو
 برهنه سروتن کجای بلایت
 که ای مست صهبای داغ
 نه سر را شناسد نه مغز نه پوست
 کسی را که زین نشاء در سر و

بود سر سپردن دلیل طلب	ز حفظ بدن با صلاح سلب
من از سر ز سر بوده ام دنیا	بجفتش چرسان میشود
بگفت این چون برق لامع	که از خون کند لاله کار می
شده نقل از ابن سعد بلید	که میخورد سو کند هاشد
به پیش سران سپاه خلاف	که بود ازین گفته بگو خلا
که عا یزدان شای از دست	سرتن برهنه بگفت تیغ تیر
سه صد کس به پیش زبر ناو	چو افواج رویاه در پیش
براه هر نیت کران شدند	دران بزم براسب تا زان
بهر عمل ان یل نا مور	بقصد سرافشای اهل شر
فروریختی سر ز صفا نیل	که جوز ترا شاخ کرد کاک
وزان سوی شود بچو بدن	بکوشید دفع اهل غلب
قبل جناح خواجه سپا	زدی خویش را چون بلای سپا
چو تیغش شدی مایل فرقت	فتادی سرت چو شمشیر
بدی پشت مولا مولا قوی	وزان هر دو دشمن روان بگو

بدیگونه بودند وقت مصفا	نکبان هم مثل تیغ علاف
برای دولتش چو بیم امید	چر روز سپاه چو روز سفید
مگر بودان هر دو دران	یکی همچو لیل یکی چون نهار
غلامش زحل خود چو پیر	که تیغ وی از خون می اشام بود
با کاهی شود بیا و فنا	نبودش کز تندی ز اهل دعا
هذا در انشایان گیر ثبت	نمیشد بران هیچکس چو دست
در آخر که از عطش شد بچو	بیفتاد بی خود در اغوش
بهشت برین گشت ما وای او	بهر نگاه شد جای مولا ی او
درود قرون از حساب شمار	ز ما یاد بر روح ان نامدار
مثنوی فتن حجاج ابر مشرق ویدر جبهه شاهی سنبل	
چه شد جای عا بر بهشت بزر	مخون خواهی وی میدان کین
علم ابن مسروق حجاج شد	که تیغش بفرق عدو تاج شد
بهر طرف در عرصه کار راز	شدی هدایت تیغ وی بشمار
بقربان انجازه بر جوان	بسا قد که از تیر وی شد کار

پا ابتلاع کرده د غل	سنانش عصابود موسی اجل
میدان چنان کرد خشم انگی	که از نقد جان کشت تیغش فتنه
چو کردید شمشیر وی مستطیع	بر بیت الحرام قضا شد سیر
که بر کسی شد مروه را د خج	ز بر د بهای تیغ او داد داد
قضا این مدارا مگر نمود	که شمشیر او حج اکبر نمود
چو شد فارغ از منک و آ	زا خلاص ال ابو طالبی
بطاق قصور در اغوش	رسانید خود را دل پر سود

مرخص شدن سید بن حارث و بمیدان رفتن و بدین چهره شهادت

چو شمشیر حجاج شد در غلا	علم کشت سیف از برای مصا
همان سیف بن حارث بن سلم	که بد سیف خرد سیف از املع
خود مالکتر ابن عتق بهم	بر تیغ نیم همچو نال قلم
لبی از عطش خشک چینی پاپ	مشرف شدند از حضور رگا
نمودند معروضی امام	که ای نور عین خیر الامام
اجازت بد تا بکوه سنان	سنانیم داد دل اندام

ز سرها غنائیم جام ایا غ	ز خون اعادی دیز دشت
دم تیغ تا باده خواری کند	شود مست پس هوشیاری کند
ز کردن بنوعی نماید کند	که سر کرد از تن جدا بی خبر
بود جوهر خولیتن را بکار	ز سنکین دکان جان برد چو
را بعد لغیم نوید بهشت	زا لوان نغای غیر سرشت
بر از اذن در عرف دار السلک	نمودند در خانه دین مقام
بمیدان چو کردند عطف عینا	بنغای جسم تا راج جان
بهر کس رسیدی دم سیف	نبردی دگر جان بلا کمر کف
ز دبی تیغ مالک چو بدارینا	بدی زندگانی عدو را حرام
بسی سرکشان را زن سر زدند	ز خاک را بر سرافراز زدند
بهر صف که شمشیر کین اخذ	یکی جوی از خون روان خند
زمین تو لای ال علی	بدینگونه دادند دادی
در آخر ازین دار محنت	شدار و احسان عدلی بهشت

بمیدان رفتن غلام ترک و بدین چهره شهادت رسیدند

یکی ترک بود از غلامان شاه
 خط درین او مال ماه بدر
 به پیش رخسار سرافکنده
 سپرده بشیر او شیر باج
 بهر چشمی ترک چشم بتان
 نوشته بهر ناله وی قضا
 میان یلان از دامن ساز
 چو دید انجنان شاه را عجز
 علم شد ز جاشا خوار کلش
 نزد بوس بر پیشگاه حضور
 چو زد بوس بر خاک پا چسب
 ز بازو بزم تکلم نخست
 لبش غنچه سان در رخسار
 بدشتا چرخ خود از ملک قرض کرد
 بگردار شیر بدیدار ماه
 بنا گوش او صبح شهباندر
 خطش بود از خور خط بند
 سنانش ز کبوان گرفته خراج
 چو مرکان بکر تر کش بر میان
 قنای امیری ز اهل دعا
 بحفظ کلام خدا سرفراز
 دلش سوخت مانند آتشکده
 بر چرخند سبیل کا کلش
 محشر کرد از مهر پس کس بود
 عقیق بین یاز رخسار آفتاب
 بهفت آواز زمره چشمش
 ولیکن در آداب عرض نیاز
 بزم مبارک چنین عرض کرد

که ای بر غلامان غلام سقیو
 چو با قوت سیراب تشنه لب
 بگو چند بنیم در چند چند
 شده برق دم خرم صبر من
 نمائند در کتاب طاقت مرا
 که با جیب از دور افلاک چا
 پس از ترک کردان نمایم کله
 چو داد فرصت بگوایان
 پس آنگاه اهنک میدان کنم
 بتبع سنان کند کمان
 چو سرها که از تن حیا افکنم
 با عجز از قوا ظهور هنر
 شوم در دعو عالم چنان از
 بدان داد پاسخ چنان شهر بار
 لب دعا خدا را ز عطش چو عقیو
 ز ناب سرشکان جگر کون بت
 چو صحت رتم تا یکی درد خند
 دم از خون زند بارش ابر
 کر مکن بفرما اجازت مرا
 سنام سنانش از دست نماند
 که با وصف اخلاص از سلسله
 که گشتند لشکر کنشامیان
 میان یلان کامکاران کنم
 اجل را کنم فائز ملک جان
 چو تنها که تنها ز پا افکنم
 میان موالی شوم نامور
 که کرد در من ترک برکان بلینم
 که ای ترک صادق دل نمک

تر داده ام من بزیل العباد
 روان شد ازین پیشگاه حضور
 در آمد عیون بعرص نیاز
 بگفت شد ازاد مختار شد
 بدین خورده صاحب کار شد
 که هر بخورایش کذا قضا
 همان کرد در امضا مضی
 چو کردید در امر خود مشفل
 قضا را بجل کرد از صدق دل
 ز شهم زاده شاه اهل حرم
 طلب کرد حلیت عند خواست
 برین برشت برافروخت
 بتاراج جان از گره غل
 چو میدان شد از جلوه و بکا
 ز نرگه نازی رجز ساز کرد
 که مضمون بعضی از و کوسیا
 از و بایت یافتن حجاد
 همان مقبل نا صبور غیور
 بیا بوس شهرزاده شد سرفراز
 بتدبیر خود صاحب کار شد
 که هر بخورایش کذا قضا
 همان کرد در امضا مضی
 قضا را بجل کرد از صدق دل
 زیک یک سوال خیل خدم
 پس انگاه سرو قدش رکت را
 چه بگرام کردون بر سیم سپهر
 روان شد بمیدان لب اجل
 شد این دیگر ز نواشکار
 بطور کرافلی سراوان کرد
 شده اندین یک در تیز ادا

شهرزاده فد جان فدا قللیم
 که یالیت دی سفک فی مقد
 بدینگونه داد رجز را چه داد
 بر آورد تیغ ها و در خواست
 با شامی شوم عادی لب
 با و ترک زاده ها و در شد
 نیامد غنیمی بمیدان او
 بهر کردی تیغ او کشت بند
 سنانش بهر سینه شد متصل
 بایما شقتش در اشای جنک
 شدی تابشوق زینها بچاک
 بدینگونه میکرد خصم افکنی
 چو در دژم میدان چو در کشتی
 وی تشکی شورا ز اشکت
 عینم اشفته تریانی مستر میر
 تا قرمزی اولیه کونه خاکسزم
 پس آنکه زبان بست باز و گشا
 ز نیروی او زهره خصم کاست
 بساد در شجاعت علم در عرب
 که اثر رخون کلش کرد شد
 که جان برده باشد بخوان
 سرش جت از برق وی چون
 گرفت از جگر کوشش اش کام دل
 کدشتی چو از مرد مرکب خندک
 چو باری هویدا سرش از مغاک
 به نیروی بازوی شیراوری
 از و داشت ترک فلک غرناز
 بران عطفش شد عاقبت چیره دست

خام طاق بروی او کت زاست
دلش کرد میل بهشت برین
چو شوقش بگو تر فروی نمود
رسید چشید را غوش
از وفرت بروی او عذر خوا
که سیراب کرد در زما غم
شهادت بد و ره نمود غود
بیتاد مست شراب طهور

مبداء فرقت خطه بن سعد و بدر بن سنان

چوان ترك صادق دل با وفا
یلى ابن سعد اسم او خطله
ز صاحب شاه ملايك خدوم
میان دو صف هجر تیر دعا
بتا ذیبت تریب اهل عناد
هنورش در اغوش درج دهر
که فرمود شهادت بحر سبر
نصیحت بود شیوع مقلان
بود سنك خارا دل اینکوه
ز صدر جلالت آی کی دجا
که او کرک بود اعدای کله
بحسن صلاح سعادت علم
بر فراخت سر را بسوی سما
مرطب بیابان زبان برکناد
مکر بود ناسفته از او سخن
که گوش خرازا ترید هر
ولیکن چراز بهر سنگین دکان
کجا سنك کرد نصیحت بران

کجا مسکند او اثر در حجر
بود در خور آخر خ کیه
میرجای خرمی لولوی بکا
شد ختم از حق برایشان
و بود جیم اندمغ شقا
چو شد گوش افکار خ سر
بکفتا سمعنا و اذعان غود
گذشت از نصیحت بان ناگنا
رسانید آنکه برض امام
ز بهر از اخوان دل اندر ده
وزین زند که کشته ام ناصبو
اجازت بفرما که غازی شو
بلای تیغ جوهر نکار
بسیکان تیر بنوک سنان
کجا مسکند او اثر در حجر
مکن زعفران خرج بر جاه کا
نی اید از نور تاثیر نار
کجا رای ایشان و رای صوا
ندارند اهلیت اهتدا
ز کفتار معصوم بیضا صبا
بفرمان شه جان کر و کان غود
که اتر بد از این ان خسان
که ای فرقه العین خبر الانام
ازین دار غداران مرده ام
فروز است شوقم بدار السود
باین قوم ناکس حباری شوم
لشی جسم جازا انام نکار
کم جان شکار می ازین مبداء

مشرق چمن شد بجز جواب	که ای بزدلال هدایت حیا
رحیق شهادت بکام تو باد	سعادت سگای بنام تو باد
برونشایاب از شراب طهور	برو بهره و در شور و خور
ازین کلفت آباد بدد شو	شکر کام حلوائی بی دوشو
فرود شدن ازین خرده نیرو	قوی گشت از نار ناروی
پیش از نخی باذن خدیو حیا	بمیدان درآمدی ریزد زیاد
درآمد بمیدان اهل شقا	بهمل من مبارزهی ز صلا
باو شد مبارز چه روبرو	الف شد تیغ مشبک زیر
بهر تاختن بریاریمین	بتیغش شدی از غوائی زیر
بهر حمله در دشت قلب خاج	ز خون کاستی تخم فز فلاح
سنانش چو در نو بهار حیا	باغ عمل سرزد باز داد
پس از شاخ تیغ برک سپر	بکام دل آمد بنالش ثمر
بزدلت پارا برین خاکدان	روان شد بسوی ریاض حیا

میدان بر رفتن بریند زای و بدیدر خیمه شایست رسیدن

پس از وی باذن خدیو حیا	بمیدان درآمدی ریزد زیاد
نخستین بتاب خم ابروان	با عذا نشان وارفت کما
پس آنکه بایین شیر آورد	درآمد بقانون شیر افکند
دعا کرد تقدش اولیا	که تیرش نکرد در خطا
کما از مقابل بابر و کشید	قدحیو تیرش کمان سود مید
چه مشتش که شد قبض کمان	کفش داد از نقش الله نشا
مهرش سرزد از برج اوج	نمودار شد بد روی اهل
خندکش رها شد چو از شک	بتنها کریان جان گشت چا
ببین دعاء شهنشاه دین	جهان شهر یار زمان رفین
بهر تیر گشت وی شد	امیر بگیری درآمد زیا
بساتیر قامت یل نوجوان	کما از ناو کش حلقه شد چون
بسادست غم بدامان او	که همچو کمان شد بفریان او
غرض تا که در ترکش تیر بود	برای هدف جان برنجیر بود
نشد تا صد اترقی از خندک	بدر و ج را در بدیهه نادک

بدوخ فرستاد چندان یزد	که ساکن شد از قوم هلم
بیاریدی تا و کز جان شکار	از آن قوم میثوم آن قوم خا
سرانجام کر عطرش شد اصبو	په غمگسارین غلمان خور
ز تاب عطرش بکشد باجو	ز کوثر نمودند ابس بجو

میدان ز رفتن سعید خیفی و خطمکی نموی فیله پهلوانی

نمود از صف حق باذن اما	اذان بعد در خانه زین مقام
دلیری زکند و دان عرب	سعید خیفی بنام نسب
ز شیراوش و روباه باز	سپرد به ترش عطار دنیا
فلک از هیاهو نیروی	حد برده بر طاقا بروی
بهر درع چون دیده بلیلا	اجش کل رخ کافر دلان
فرو هشته از پیش طاقا	چو ابروی خویان ملک عرا
یکی تیغ خونخوار جوهر شرار	دش برق جانور اهل شرار
سنان از دهادم کشید	سینش بگرد افنی بدر
صدا قش چو شهابان بخشوده	بی صیدار و اح اهل صلا

خورند و ند چرند پربند	بویرش یکی سر سراسا سهند
همان بار مانند رخسار نگاه	دم زانویال یا لیش سیاه
پس از طمطراق طراق سمش	ز باد دماغ چاق دمش
بگفتی بر پیش سمش امان	بهنگام جولان زمین برنا
بدان کز فرشت میدان کزین	چوان شهسوار سعادت فرین
هم آمدند از شکوهش ستوه	دلاوریان مخالف کرو
کدام پانققاد بی سر نشد	دلیری بان بل بر نشد
بجر کر می از آهن شرار	نمی دید از وی هم آورد او
دزد بود یک نیزه آهن بلند	سنانش بهر سینه میکشند
دستی بنا و کشتی نش	خند نکش چو پرواز کردی نش
نمود کس را ز طعش امان	به نزدیک از تیغ دور از نا
غروق شد ز نیروی او اما	چو مندل صف حلقه کار از
بماند بی طعم بر کرکساز	بند جنبشی از سپاه خان
برو به شکاری چو ارغند	بران امداز مندل دار گیر

بجز زینش چو غبار شد	به لاسان محرم دار شد
ببارش کر نیره او نیره شد	ببازید بکون بر نیره شد
شداخر سنان محرم پرده در	نهایی بر بهلو بدر کرد سر
چو برکت پیمان کیر دار	ز کرد رو کرد انیسوار
ز تاب عطش صبر تابش نماد	بدل قوت اضطرار نماد
رخا بهر نرد بصر شد نقاب	نکه شد بر نجر از پیج تاب
جهان پیش چشم سیاهی نمود	نملک بدن صغف شاهی نمود
در اندم سویی ان یل قشیر	که از جانب راست کاهی خیر
شد از کور شفقت ذوالجلال	اشارت زابو موج زلال
که اینک بکام تواز دست جو	بود صاف من ریب جام بلور
بیا زود جان احلال تو باد	بکام دل پر ملال تو باد
باین مرده پیر انعامت نصیب	بکلزار فردوس شد عندلیب
میدان ز فتن جنایه انصاری و بدجی شاهای رسید	
خفیی چو ازین بخت سعید	لجیان فدائی بمقصد رسید

جناده ز اجفاد انصاریا	در آمد بمیدان چو شیر زیان
به لاهی تیغ زهراب کون	بنوک سنان منقش بخون
بقلاح نیره به پرواز تیر	بشروی ببر با هنک شیر
ز اعدا چنان جانشانی نمود	که جانرا اجل یا رجانه نمود
بسی جان گرفت در اخر دنیا	بدون کستان ذات الهام
بجان با حق سوری جانان فتن	گذشت از تن جان جاوید فتن
رویشکاری عمر خلف آمد شیر پیش و بدجی شاهای رسید	
یکی بود فرزانه اش عمر نام	بتوفیق رب باذن امام
برفتار باب قدم بر قدم	روان شد بکلزار باغ ادم
بدیدار باب کرامی رسید	بصفا کاس انکرامی رسید
میدان ز فتن ابو مرزانه غفاری و بدجی شاهای رسید	
پیرانکه دلیری ز غفار یان	بزد دامن پر پی بر میان
ابو مرزانه این مرز بنام	ز جان مخلص سبط خیر الانام
ز سر تابیا شد در اهن مینا	چو مصنون کرد در نظم کرد

براسی سبک و چو عمر عزیز	ولیکن کران خیز وقت کر نیز
چو شیر ی که از بیشه ای صید	در آمد بزم سپاه عجب
دلیری که با وی مقابل شد	نکستی اگر کشته لبیل شد
بر نیزه شدی هر که را کینه خواه	سپر مسینه کردی سنان مژ
بدو هر که با تیغ آمد بخت	بگردن شد از تیغ خود پاش
یکایک چو از وی سنو آمدند	در آخر کردها گروه آمدند
از ایشان کشت بسیار خست	نگردید بروی کسی چهره دست
شد از تشنگی عاقبت بچهره	روان شد بسوی مرا ی سر
چو آن جانقدا ی معادت فریاد	کسل شد بخت بهشت برین
میکند از رفتن این مقدار و این دجانه و جگر شاهی	
دو تا مقبل یکدل جان خدا	جدا گشتند از فوج العبا
یکه پور مقدار دخت مقر	یکی این دجانه با کفر
چو آنش که در پیشرفت دنیا	بهر حله چون صرصر قودعا
فنا دند در حربه عدا ی دیر	بر آورد از جانشان دود

و ای اخرا ز کثرت ترک تاز	بامداد گشتند صاحبان
با یمای دارای دنیا و دیر	بامر خدیو زمان زمین
بامدادش کر ز اهل نجات	برایختند بسیار شجاعت
سپر بر سر چنگلش بر یکج	نمودند از فرق اعدا هدف
زد از مهره شیرشان دروش	قضا در نکاپوی نقش و شتر
خلاصه دلیران بشیر کشی	بنوعی نمودند کافر کشی
که زان فلک ماندان از در ^{شکست}	سرانگشت پروین بدندان گرفت
ولی عاقبت صولت گیر پست	سپر طاق تشنگی را شکست
فروردشع حضورا و عطر	دل بردلان کشت تاراج غش
جدا شد بروها مردان ز تاب	به بنصر عطش لبیلی شد خطا
بمقراضه حرکت بنملو	شد از بچ مقطوع یال بلر
ز تاب عطش مرغاب جیوه	گرفت از سمندر برات نجار
در آن تشنگی از زلال بهشت	بکلام یلان حق برآه نوشت
هر گشتند سیراب ماء معیز	گشتند در طاق حلد بریز

میلان رفتن عبداللہ بن مسلم و شہید شدن

چرکشتند از حزب پاک اما
اقارب بمانند بردورشا
نوی مخالف باهند ذات
یکانه در درج العقیل
بل عبداللہ بن مسلم زجا
بدید بهار غزار اسحاب
علم زد بقدر پیش سر لاله شا
نجا که نه شاه باغرشان
که ای در جهان شرف آفتاب
تو بی همچو مان جمله ما چرق
تو بی ان کل کلشن ارای ما
تو بی شمع ما جمله پروانه ایم
نماند دگر تاب غمی انکی

موا^۱ احباب جنت مقام
چر هیلوله هاله بر کرد ما
بہل من بماند بھر کو شخو^۲
بمان بدر تشنه سلسیل
در آمد بائین غمرها
دل وی سید پوشر از داغ با
زمرگان سرشکن چکان ز^۳الر
زدیج دهان کت لو^۴وفا
هر بنده ایم تو مالک رقاب
تو مصباح جانها و ما النجم
بود عند لب تو جانهای ما
تو بی نشا ما چو پمانه ایم
عطا کن بدل اذن پروانگی

که بردور شمع تو جانها تمام
دشمن مسلم سلام ترا
چر بشنید شہزاده کن فکا^۵
بکفا کدای نورس باغ غم
ولی دارم از ہجر باب تو داغ
جگر را مکن از سر نو کباب
دیگر بار عبداللہ جان فدا
کہ در غم میدان سراختن
کہ در اہتای شاہ قدسی^۶
بسر کوبی کوز خارا شکن
سنان ساعد اسادراری^۷ کند
پس از تخم دلہای احباب شین
بکت وجود خان بیدینغ
پس انکریال شہادت چو باب

نمایم شارسینیم بکار
بجد پد ر عیش کام ترا
سرشکن زمرگان چر در شد^۸
نم اشک از چشم تو کت پیر
مد داغ خود را بسیر سراغ
مکن بھر دل داغ بر داغ با^۹
قسم داد شر را بنات خدا
دھی اول رخصت ناختن
پدر دکنادم قدم بر قدم
سپارم سر سرگشا ترا بت
نقلب خسان سینہ بازی کند
چو مرغان کند دانه چنی سبز
دھم اب خون از دم برق تیغ
بھیران جنت شوم کامیاب

مکر عجب خواهر و شود	در دم بلبل نطق کو یا شود
بزم رنگا بوی دست ستر	شود صرصر اسای من جلوس
نمندر شود آتش زدم را	کم کور بر ناکسان بزم را
شود شعله در آتش خوی من	فلک تاز کرد دهباهوی من
عقاب خدکم پی کبک جان	بد و داد اسنان حکیمان
بخویر تیغ با عدا دین	شود سرخ روی بسطامین
شود سقف تن راستام شتر	دهد عدل تیغ کواهی بخور
چراغ سنین سنان امکر	کم روشن از روغن مغر
ز کلکادی خار پیکان تیز	بگلشن کرمی در هوای سحر
شود واکل رخ اصحاب شر	چمن در چمن در قضای سحر
را الحاح ان ماند شر در شکفت	چو اشک خود اندر کنارش گرفت
بد و باشی اشک کردش تبار	مرخص نموش بناچار خار
چو از دخت شاه عالمی	با صرار الحاح شد کامیاب
چو جان کرامی ز کاخ بدن	بدون ناخت شهزاده از انجمن

با هنر نهان پست پانا بچهر	چو در این نیره دار سپهر
با این دنی خود اندر سلاح	ز پانا بر خرق قوز قلاص
بزیورش یکی دخت خود شیم	مبارک جبین همایون قدم
ز بر بودن باره نازک خرا	تو کفنی کماز ناز دار دل کام
شدی اسب تصویر از نازار	نهنگام شیده هم او از او
چو روح مقدس نژادش نجیب	چو کبک در بی جلوس از دل سپهر
در آشنای ستانه رفقا راه	شدی روح دلند کرم فزار
فرش این فارس عقیله لب	رساندی شمشیر کو بیار لب
بلو کش زمین مرده افتخار	دوران جولان انتم سوار
چو در پونه رخسار همون سر	ز کردش هوا گشت قائم بر
نه تنها ز نقش سم افسر گرفت	زمین آسمان گشت اختر گرفت
چو میدان نور شد از نور	بنوعی که میورد دستور
کیش ز نو جلوس آغاز کرد	بشد حینی رخ ساز کرد
مبارک طلب گشت تا کشت	ولی از سران ز کند او را ز

خاکسترش ز وجود قدام از رفیع ملایق شهنشاه عبداللہ

یکی بود مشهور قدام نام	که میزد دم از صبح در ملک
بروزها چون جاجل بدف	بدم اندر صفا قدام صف
بدان گفت سرخیل اهل ضلالت	همان ابن سعد سقاوت سگ
کدامی در شجاعت چو رستم علم	تویدی در عرب همچو اندر عجم
بدی که کون با همه نام او	شدی خلف رستم تو قدام او
مثل بودان در تهنیت تنی	دران تن تو اکنون سران تنی
بدی انچه داری خفی کن جل	خالف دواشوبال علی
نی تیرت را بباران نواز	بدو کار این هاشمی را بیار
بدو بکراضون افغانه خود	بالت فرستاد در باب راند
در افتاد شاهی بکفنا راو	بدو دوی کشت کفنا راو
پس از باد دم برآندا و دلد	روان شد چو ماهی بکام نمک
بدان حیل قدام سرتاقده	با هنر و رفت چون باد دم
یکی پیل بیکر سمند بر سر	چو حجر بکوش قلم همچو نبر

چو شمشیر کردن کفل چون سپر	چو تیغ سر کوه پشت کمر
سرعت ز نصر و بودی ستی	ردی بر سر برق از سم طبق
ز بالایی از خضر و سرور	بفرود خضر را منش بر منش
دل پر سرور و سر پرز شود	بمیدان دلا آمد ز روی غرور
چو شهنشاه را چشم بروی	سرنیزه بر کوش مرکب نهاد
چو قدامه فوک سنا را بید	دل اندر برش همچو لعل طید
بیکبار اقبالش را یار شد	گذشت از کمر فرار شد
لقاب نمودش شکر کامکار	سرنیزه بروی نمود استوار
ولی اسب شهنشاه از تشکی	چو هر موی او زد دم از تشکی
بودش توانا ز تاب عطش	که خود را رساند بان برق
بجلقش سنان چونکه خونی گرفت	بقدام قدامه پشی گرفت
بد بیکر نمیکرد در جنت	هر طعن قدامه رود در کمر
ازان کرد واکرد او ددیم	بروی شهنشاه خشم بگرفتیم
کریان صبرش شد از قهر خاک	بزدنیزه را بر جگر کا خاک

بر او بخت باد و در این کوز بخت	شدش قضا بخت کین جای منش
دل جز آن ناسزا نشو شکست	بزی بر بعل نیره را کرد جفت
در آمد با همتك شه خستناك	تو گفتی كه شد چهره با خوراك
ره چاره بر سره جو کرد بد تنك	كمان كرد قدر او چو تیر خندك
در آتشی او قد كمانی بر تیغ	بزد برد هانت چنان بی تیغ
كه افتاد نیم سرش بر ستان	همان نیمه سر صنف دهان
سرنیزه را پس بروی شكست	چو انكشت حیرت بدندان گرفت
پس آنگاه شه زاد مجین	دبودش بیک دست از پست زین
پس بچرانكه نمودش بلند	از آن شور در جان اعلا فکند
ز قدرت ز دشمن چنان بزد	كه گشتند مودان از آن دانه
چو خضر را ندانگونه در هم شكست	بزد دست بر مرکب و بخت
عطا کرد بر دم اعداي خود	همان رخسار خود را بچو نان
از آن جلد دستی شه شاهرا	بدانگونه داد جلالت پاد
كه خود در دم از دلهای شیر	چنان عادی از احوال شیر

بخت محرف بحكم قدر	بی سر نوشتن قلم کرد سر
درا فکند آنكه با بروی چوین	بیک دست برداشت از پست زین
بفکند تا بر زمین نقش بست	علی الفور بر پست است نشست
گذشت ازین پیر خود شیدا	بختین از او سفید سیاه
فلك بر شفق بهر دفع کردند	بر آتش سپند کواكب فکند
بترسید از چشم اعدا دین	برو بود چشم زمان رفین
بدو شهر یا عقلی کهر	هوا هجا شد ز سرها بلند
ز دلهای اعدا خیال شیر	بیکبار آورد روی بر کرین
چنان خوف مهور تا شیر شد	كه جان را از آن دهنه زنجیر شد
ز جان جسم خاك بترانمود	ترا زافت روح خاشا نمود
ز بس مرك بردند كی نارنگ	نفس بی اجل غم پرواز نگ
سلامه كه قدام را پوز بود	از آن درد دل پردلی شود
بزد عمر امدان صاف داد	كه از دست این هاشمی داد
تو دانی كه من شهر گردیدم	مالك مغارك بدی دیدم

نزد در زبانی که جوردی حصار	نزد کردش دور این روزگار
نزدیدم سوار چو این شهر سوار	نزد در ملک هستی چو آن نامدار
بجستی چاکلکش در جهان	نزدیدم کسی از کهان جهان
سزد کرد بلان در محرابان	از آن پردلان بسمل اسان
غرض از سران هم کنداوان	و مفرود سواران کران تا کران
نبد در دل غم پر خاشاوان	نزد میل مکافات پاداش او
صفوف عادی بنیاه سفید	هم بود از رزم و انا امید
نیامد کسی چون بناوردوی	بجنبید از جا جهان کردوی
چو خورشید بر کز زین کشته	نخستین فرو تاخت بر مینه
چنان اقل از فروخت در دشت	که خنجر آتش قلب از شعله گشت
بست چپ از راست تا چپ رسید	هم از قلب بوی کبابی رسید
ز نیروی باروی آن قشون	چو شد مینه عبرت ملیر
بقلب اندر افکند پس زلزل	به پیش اعدای هم بیکد
سپردند جان را بناچار چار	سوار چو مور پیاده چو مار

بهر دل چو پیکان تیر تر رسید	چو کوشه وارش بجان پروت
بهر غنچه سر که میکش جفت	چو کل برخ تیغ او می کشفت
به تیغش هر آن سر که سودا نمود	بد به بیست سر مایه را کرد سود
ولی ضربا و ل ن سر شد	یکی در دود و ضرب دیگر شد
شدی اخرا از تن جدا را سنا	که بر تیغ کرد در زیاده حلال
رو کوفی شایع در آن بوم بر	بغیر از تن دور ماند رس
ر پس بسمل خسته بر تاب بود	ز جنبش زمین کان نیاب بود
نمودی در آشنای آن جنب	ز من چون بلان پلنگه زوشر
ز ملک جنبش بود قدامه	تیر و دگر کار سیه نامه
هر قدامه فطامه روزگار	بجان مبعوض صاحب فال القفا
ز قدام اول فرون در یلو	میان عرب شهره در پرد
بتن جلوه گاه تمن تنی	بجان قلوب فرو لاهی منی
دو چشم لبان دو ناطاق	سرش کاسه طالع سر نکو
رخ روی سیه دید کاشفید	ز ایمان دل پر غلش تا ابد

چو شد بیشتر شیر بر ملسره	در آمد بر بخت قسور
دوان آن طوفان دریا ختم	شیر شکر فساد در آمد بچشم
چنان تیغ بر فرقان در خوا	که در وحش بخت التری ز با
نماند الغرض نکر کنی	از آن دید در خورد خود هر کی
ازین چرخ دون پرور عطا	وزین سفره اوصاف انصاف
که فرمود یکبار تشنه هاشمی	دوره ده هزاران خسار اگر
چنان شهریار عقلی نژاد	بدین گرفتار در دی بناد
بیاد آمدش از بهشت برین	زیاران اخوان جنت کمین
لب تشنه اش یاد کوثر نمود	دلش بل خمر مطهر نمود
نمود از شهادت پر بال ناز	بکشت جان یافت صیران طراز
ازین خاکدان غم پر وار کرد	ریاض جان را سرافراز کرد

بعد از شهادت عبدالمطلب بمبدأ ارفق جعفر بن عبدالمطلب و شهادت

چو شد این مسلم سفير بهشت	فضا غم میدان بعثت
شداده فاده ساقی سبیل	اجادت طلب جعفر بن عبدالمطلب

ز سر تا پایا در لباس مصاف	نشان شد چو شمشیر خود غلا
براسی برقرار باد صبا	ملایم بود لکن جان قرا
در آمد بمیدان چو جان درین	زمین شد سرافرازان خون
ز جوکان او دید هاشمی	چو شب رعدا عداي دین شد
نفسها شدانیم مرغ نفس	شدان رعد دلهای جان
ببردش نشاند اشنا باد لب	نیامد بمیدان بر مش لب
چو هر جهان تاب بر شپه	مختارین بر دبر صف میره
فرستاد پیغام تاراج جان	بقلب عدوان زبان سباز
بر او بردا وشت خاشاک	بجوش خال زد خطه خاک را
خند کن چو دم زد ز سپهر	و خون سرخ شد صفحہ اغیر
بالچی کری ناو کن از بند	روان شد سوی سینه میره
زنها نفسها فرا ری شدند	گذشتند از خاک ناری شدند
سری را که تیغش شدی سرفرا	بپایش قنای برض نیان
سنانش بهر آن که کردی کد	کرفتی جگر کو شکر وادش بر

بهر سر که هر شدی کر ز او	زمین کبک شان کردی بر او
ببادی چنان داد دود و دگ	ولی از آتشکی شد زار
چو اقام خورد از تراد عقیل	روان شد بر چنبره سلسیل

نمید از رفتن عبد الرحمن بر عقیل و بدرجه شمای نرسید

برادر بدش عبدمن بنام	بر برج اخوت چو ماه تمام
شد از دودی صوری بن	محصن از غم مراد حجاب
سرشکن زمرگان چو مر جان یکید	روان شد بنزدیک شاه شید
رخش در خاکست از انک غم	اجازت طلب شد پس از این غم
پس از رفت چشم ترا نامام	شد اماده عرصه انتقام
چو شمع بغافوس این ز باد	باهن بتن مرده حفظ داد
بهر خرد نهاد پرشید سر	ببرش یکی رخس چو باد پر
دمان شد چو آتش بسوی جفا	علم زد بمیدان کین سله سا
برز مش هر انکر که شد داد خوا	عصا زد بتن روحش از مده
بسی سرکش از بتن سرفکند	بساتن شد از خربیتش بلند

در آخر بدوق لغیم بهشت	بر خط سنج شهادت نوشت
چو گشتد سیراب ال عقیل	همه از کف شاقی سلسیل

نمید از رفتن محمد بن جعفر بن عقیل و بدرجه شمای نرسید

شد اول پی رزم اهل ستم	قد شاه زاده محمد علم
پدر این طیار دارا السلام	نکو مادرش بنت اول امام
نمی دانید و لی را خلفت	مقدس بگوهر سلف از سلف
کرامی در درج این نرسید	ز یکوی ماه ز یکوی مهر
منزف شد از پای بوس امام	بگفتا که ای سبط خیر الا نام
ضمیم زاعدا اسیر غم است	مراد در دل این از و مدغم است
زرم چو مرغان ز روی هو	کند دانه چنی ازین مشت خور
لخون ریزنیم بمیدان کین	پرافشان شکوف کرد دکن
لحدکم جواز شصت کرد درها	کند جای در قلب اهل شفا
نشید چو کردد پای کسل	عدو او مرگان بچنان دل
نمیداد از نش چو خال شفق	ستم داد شر را بر بیت عقیر

در آخر با الحاح ابرام نام
 شد القصر شهراده محترم
 بارایش تن ز درخت نبرد
 ز جاراینه گشت کوکب بر
 تن نازکش شد بقولا دخت
 حایل یکی تیغ جوهر نکار
 جو طفلان سهامش هر دست
 و بشا کردی مکتب قبض جان
 بروی زده قهر زین سر
 بکف نبره اش توام شاه مانا
 براسی سبق برده از ابر باد
 شدی چونکه از غریب عالم
 روان گشت باجاه آب
 بمیدان درآمد چون شهر تاب

که در جمع خورشید کی فرود
 ز یکر نکیش با کل جعفری
 که در راه شهراده نامدا
 بر از لشکر شامیان بی عقب
 سر داین مباحات کرا قتاب
 چونوزش بمیدان تلا لوفود
 ز کرد ستورش بوقت طربید
 ز کل پنج نعلش بچلان کری
 نمودند اهنان ز دس لری
 هران سر که کردی با و همی
 با اهر من کیش عفر براد
 مهابون بلنک نضک اندا
 ز بس کشته بر کشته شد استرا
 بساد بر چکان عالی فب
 کشد از غلاف شبان تیغ
 کند بهر کردون کل خجری
 کند با سپاه عدو کارزار
 بدرد جگر کاه عفریت شب
 زند فغان بوسه اش بد کاب
 هوا خاک داد ریح لولوفود
 شدی خاک بر سر سپاه عید
 دکلش زمین دم زدار همی
 نرفتا ز دس کیک بیرون کعبه
 نمودی تنش جانتیغ التری
 که برخاک از خاک دخت قباد
 شدان تق بنیغش چوماهی
 زمین شد تل بشته شد کوهها
 مسلم بشام مثل در عرب

ز نسل شیا طین علوی نژاد	که کردید از آب تیغش نژاد
نه خاکش پذیرفت نه باد به	هوا ضبط کرد با تش سپرد
بدینکوار اهل بغض عناد	بر بگرفت داد دل داد داد
ولی از عطش تاب جان گشت	برفتن بتن شد مکمل یاق
چو مرکان زبان در دهش	سینه مند بهار صیوی چو شک
پس از صافی خود ضلالت	بلعش خطا شفا نه نوشت
هم از دهنه رضوانش امان	شهادت بدان بال بردارد
ازین خاکدان عزم طهران نمود	بدار جهان رفت طهران نمود
میدان رفتن عزم بر خضر	برادر شاه زری محمد و خضر
بدش از خود افزون یکی انبا	چو بر بد را افزایش افتاب
ستمی بعون بعون الله	چو مرد در ساره میان سپاه
بکین براد چو شیر عرب	سرافکنی شد از کافران لعیر
چو سه ها بر تیغش زن شد جفا	چو تنها که شد طعم از دهنا
کدام ازدها از دهکها سن	که بد غار ان سینه اهل شیر

پس آنکه لغرم زمین بوسش	سرافراز کردید شد عدد خوا
که بجای از حال ملایک خدم	برایکینه رخسار صر شیم
بدیافت عذرت جناب امان	هلالش شد از هر ماه تمام
پس از رخت شاه زاده	بقصد گرفت بکفاردین
سهی سروان در زده کرد	چو اندر میان عبارت دعا
براسی بگردا صر صر تان	روند چو عمر چهند چرک
مکمل مصلح زبانا بفرق	بمیدان در آمد بگردا بر
دران بار بعد از ده کیر دار	بکفایه شهر زاده نامدار
بغال قنای سپاه برسد	مخط سنان بر زمین خطا کید
قضا ازین تیره وی قلم	گرفت بشیر خونی زورقم
که بر لوح کلک ملایک نوشت	که قتل خا را جزا شد بهشت
کشته هر که اتش بایرشت خمر	جراش بهشت بریز است بگر
دویم بار آمد بمیدان کین	مرو خوند خط را ردوی
ازان خرده شد تازه نیرو	گذشت از ترایا هیاهوی او

از آن خطا چرند سر مرد خیم	جهان تار شد مشغله خشم او
بهم سوخت آن مشت خاشاک	زد و دوش بفرود افلاک را
بهر سر که تیغش رسیدی دم	شدی روح او عین دالعد
گمکش بهر سو گلو گیر شد	ز بیخ خشم جان برنجیر شد
عقاب خنکش جوید از کمر	بکوه بدن بال و پر باز کرد
تل تن ز تپوی جان شد تار	نفس زد بر لب خم بصدای
سنان عازم تن بتاراج شد	چون را زده ها کرم قلاج شد
چو کردید دستش معلق بکوز	هوارا طاقه همی زد بر بوز
کش کرد نوعی که پراجل	بر تیغ سناش همی زد مثل
دخون دیر تیغش بسط ترا	شد از حال خون خوار خفا
ز بس کرد کوشش ز تاب عطر	قناد از کفش نرف نه ارش
نه خون ماند ببدن بر چرخ	شد از جفت خیز نفس تیک
ز لب کمر عطش زد و شد	کل جعفری سر زدا ز جوا
سوار بصر گشت یکسر سفید	شد از جلوه جان بدن تا امید

دبان حال هم باز آنم بر بار	نیزد با عدام از انکار
ز نیروی غیرت بعون اله	بسوی مخالف بضر بکار
بریدی اگر نه المثل از بصر	سوی خرم خسر ز برق نظر
ز مرکان نظر بود جگر بدست	بقلب خوارج بقصد شکست
ولی بد از دهر پست کند دل	بخلد بین کرد غر مش کسل
بمیراث جد صاحب مال شد	بدستور مثال احوال شد
بکثر رسید بجام بلو	همی گشت شاد ابا ز دست
بیکار رفتن شاهزاده عبداللہ	
سرخامه فقار بلبل شود	مدادش پس از شبنم کل شود
ز سنبل شود صفحہ سراسر	نقش رقم کرد دوا ستر
شود صفحہ از خط دریا	بد نیسان بهاری شود اشکا
بهارش زندم زار دمی	بهشتی بدید اید خنبر سرشت
رند سر جو عین مضامین	نوازش شود پس ز این نو
نسیم نزاکت کذا هتزاز	شکفتن شود عین هار طراز

کل رزم عبدالله بن حسن	شهر یار زمین ز من
دند سر ز گلزار گفت گذار	شود ریب غلامه روزگار
صبا کرد از بوی گل عطرنا	شیم ریاحین شود جا توان
که نابیل نطق افتان کند	ز جان ویشه داخل با بجان کند
بدستان سرا بد پیر از دلش	که چون دیدش زاده انر جان
شده شاهد حال عم نزار	ز خال بنی اخت طع عذار
بباغ افاد ب ز سر و سهی	بیطی جولان بمباده تی
ز باغ خزان بقی قالیبی	درم کشته بوستان بو طالیبی
بمدار عقیل خزان شده	کل جعفری زعفرانی شده
رسیده دگر نویسه صحر	خزان را به نزهت که حدی
شدش چشمه زندگانی	دلش گشت بر آب دبه جانی
ز حاجت آمد بیا بوسم	عم از انک وی شد بیایم
بگفتا که ای غم قدسی تبار	دل شد رهبر عادی نگار
رخون نو عطر اهل حر	گرفت است حرارت دل زنگار

برای

بفرمای تا غم میدان کنم	که رسید ویرا بتن جان کنم
دم تیغ من برق در بر شود	بر این مشت خن شعله کسر شود
که شاید ز خاکستر اهلش	شود رنگ مرآت دل بی اثر
ز مرگان شاه ملایک ندیم	داشتن جگر کون عیان گشتم
بگفتا که ای یادگار حسن	مرا جان پاک تواند دیدن
بوقت تمنای شوق لقا	بوجر حسن از تو بایم نوا
چو حاصل از آن تن کر بجان شد	چو بجزه و وصلی که حرمان شود
مرا بی تو در دیدگان شود	که بی شمع فانوس دستور نیست
نذر روانه بر سر و بالای عم	دگر باره افتاد بر پای عم
بپرا ز خدمت عم تا کهر	مردن شد آخر چو نزار بر سر
چو در خوردشان خوات	شد از شرم وی رنگ خود
مختلین ز ماه نوا سمان	فرستاد سلطان انجم کمان
بپرا ز ترکش فرص مهر منیر	عطار د برون کرد کجی تر
سند لایقش چون مقیاس	فلک هدیه آورد فرصت

ز حلقه و واقعات فنا
 محبتش از وفق انوارده
 سناش رخت شمع شب
 یکی تیغ از جوهر ذوالفقار
 مکمل بزین رخسار صمد
 برای رکوبش مقرر نمود
 جواب صلاح دینی ماده
 بفرمود تا زین بر اسفند
 به راهی پریش خدا
 چو باد در کاب تکا و نجا
 چو شد مایل خوش خرامی
 سر بر کف سبط بقول
 چو شد جاده بیا بفرشکوه
 بی وی غلامش فروزان
 که واقع شده در کلام خدا
 شد از مدبلی کائنات بزه
 از آن روح کردید خطی لقب
 عطا کرد عشق بان شهریار
 که بودش ز شیر خدا یادگار
 ز بال ملک معقود
 به تشریف میدان دل آزاد
 چو زین ابرو باد صحرای خند
 پیوستید کردن مشتاق
 فلک خود خورشید بر خا
 نمودی ز چشم ملائک دد
 چو مهر نبوت بدوش رسول
 ببالید بر خود رفیق کوه
 هلالی بدینال ماه تمام

چو ستم ستورش بمیدان رسید
 پس از خشم ذات الهی
 در انشای آن مهر شعله شعله
 که اول شود روح از درلقا
 در انشای بین غم بیای علم
 د و صد را از آن قوم خلقت
 بقایویان ناسرا چون رسید
 نمایای هر شد از دهاسیز
 دلش گفت عادل درای قرار
 چو شد وی بر عزیمت مصر
 بامر قضایت ری کتخم
 ز سر سابه رایت سروری
 به همین های غلاظت شداد
 در آن جنت خردان و تن
 نظرگاه کا و زمین شد سفید
 نکرد از جوارح مبارک طلب
 فناد اینچنین در دل شهریار
 لب رسیدن سعدا شناسنا
 بقصد سپهدار خیر ظلم
 زین سر ساندین بر پشت
 دل اندر برش همچو پیل طبلید
 بلرزد بر خویش سردار شیرین
 زین باز شد پس ز قای قرار
 بفرزادش قضا گفت ضر
 بر بچید سر را ز پای علم
 بر آه کر نیز بجای سربری
 سبکبار کردید یال مراد
 بهر کام می یافت کامی نفود

در انشای کل گشت دشت قرار	بدون خلاص از دم آژدها
شدی بلبل نطق چون جلوه	سرود عمر بود این الشهر
لهذا چراغ نور خورشید	و یار و بری سر از قیون
کز بیهوش کام را خوش نمود	بر بیغول رفت خفت نمود
به بحر همت بر بران نهنگ	چو کردید صادق و تیران
نیامد نکو شیر حق ناده را	که بر پی رود و بر ماده را
علم با قلم کرد شاه غیور	شد انگاه راجع جو تابد ^{هور}
دانشایان رفتن آمدن	چو بادی دمد و موج بحر
بیا سر کبی تن شد از تیغ او	بیا خون که بارید از تیغ او
بیا مرد غالب که مغلوب شد	بیا نظره در صلب سلو شد
سپید بر از رحمت انشا	چو خفاش آمد بر دنا زجا
بیای علم کردن افزا شد	بهر سونکاهش رسن باشد
دردی بجز فرمان دهی	بیا خشنه داشت بافری
امیر شهری بر بد اختری	دشاهی سپه نام او بحری

بزدوی آمدن بان یز کرد	بطعنه سخن را جلور یز کرد
بگشت از سپهر سر و دانه یز	چو دوزخ زنی دم رهل ^{یزد}
سرت سایه پرورد چو علم	بری باری از شهر باری رفم
کون اندین رزم پر کرد	زنی دم زپرداری من قرار
ز نیروی یک کودک هاشمی	نکرده سنانش بتوار قبی
هر همت نمودی ز باد غفلت	سپردی سپهر را بر تیغ شتا
فکندی بسر طلیسان فرار	کدشتی ز تنک ز ناموس عار
تو ز سعد را زاده ناخلف	بعکس بدر بخش نک سلف
سزد کز تنک توای غور	شود رنده باز بر دیکور
بگفتا که ای شاهی بی ادب	فرزد از حد خود مبالا ^{بی}
مکو کودک هاشمی از کنی	که اینجا زدن قطره دم از می
بزدی خوردی بسر بیار	درین سلسله نیست نفس ^{کلا}
که این قطره از بحران سر و دانه	که و صفش کجوان حیدر
دشمن سرودی که حلی ^{اسیر}	بر تعبیر خیمه برای منبر

تدبیر آمد بیدان کین	که سر سایه شاه شامز قرین
معا ویر با وصف این طمطراق	که بد جاہ او ماه این پینچا
بقصدش درختان چرشد ^{ذبا}	شد از دولت کشف عورت ^{مرا}
بیاده شد از هوای درخت	بخیمد ما مدعش او درخت
دگر بار در معرکه عرصه عام	زین بخت تدبیر به نظر
هم از بیم شمشیر از در درش	بفکند دامن زین بر سرش
فرادی زال علی غار نشین	که خار گلستان نشان خور ^{نشین}
بود خادان کلشن نامدار	کل طرف تمامه روزگار
کرین در بهنگاسر بر کجا	هر پهلوان سر زیر پا
ورت هست شکی درین دانا	ندارد مقصودی بکن ^{امکان}
بفرما بیدان این هاشمی	بیغ سنانش بکن همدی
که پچید چون صدق کف ^{کف}	شود عکس برای مرآت ^{کاف}
جمل شد ز کفار خود بخیر	بگردون فسادش زبنا ^{خیر}
که با پنج صد شامی بد نشا	بصبح سعادت غایب قران

بر انگاه شومان شامی نظر	شدند انجن همچو زاع ^{عز}
بقصد هابی همایون نفال	کشودندان فاسقان پریال
شد که چو شهزاده نامور	زبانوه مکروه انشت ^{پر}
چنان رسم صید انکی کشت ^{با}	که مرغ اجل در در ^{عقاب}
با هک پرداز اسب عقاب	بر پرواز شهباز تیر شهاب
دران دم که ان شاه انجم ^{نجم}	بقصد دفاع سپاه ظلم
پراورد شمشیر کین از نیام	چو رخشیدن تبر خور ^{انجام}
باقبال شهزاده کامکار	غلامش فروزان پل ^{املا}
که چون برق تیغش ^{شاه} فروزان	دو صد خرمن عمر سوزان ^{شد}
رخل بود در طالع شتری	در آمد دید اختر بختری
بان بیکر چون هم آورد شد	چواند در میان کرد ^و اگر ^{شد}
در آورد از باقایی ^{مرک}	دم تیغ او آشنا بد ^{ترک}
چو شهزاده را دید ^{که}	بان پنج صد کشف ^{که} مرید
دلش گشت در سینه نقد ^{بار}	چو ماهی که در سایه کرد ^{دک}

حجت غلو کرد بر روی جنا
 دو کمر هم ز لشکر که شاه در
 یکی پودد جانه نامش اسد
 دو بودند لیکن یکی کار باز
 نشانند آن هر سه شاهین
 بتانیده چنگال بهر شکا
 بدان شرق تا غرب انداخته
 هر سودا آمد بدینای چنگ
 ولی تیغ شهزاده کامکار
 نمودی زیر قشر زده مار
 بد ایشان ز تیغ بلان در
 بران شامیان سینه دود
 که از جار کن پنج صد در شام
 براه هر بیت دران دشت ناه

که بگذشت از انبیا
 بامداد شهزاده کشته کرن
 یکی دیگر بر اسد در عدد
 حواله الف هر یکی شان هزار
 بنحیر که بهرامداد بال
 ز پیر و از شره باران شرار
 سپه پوش چون بچه زان
 خوشان جوشان یکی چون
 بهر حله میکش چون شعله
 وجود خان همچو تشکده
 بسی خرمن عمر شیبی اش
 شمال عنان کرد کر کار
 شدند کشته زخم دار فرار
 سرعت گرفتند بر از ملاخ

چو آمد بمحشم صفوف سرور
 همان شب ربی سر اشقیبا
 جدا گشت چون نطفه خود
 بزرد بانگ بر تخیری کای شفی
 تو با پنج صدر در خنجر گذار
 نه از چار کس بلکه از یک نفر
 بیخ هجاس که خوش اختر
 زره در بر تو ز بخت سیاه
 بفرق سرت سر ز لش شاه بر
 بدد یای تنگی چو غران خند
 بدینگونه کردش بسی روز تر
 خود انگاه با پنج صد تا سزا
 چو کوفی بشوی کشودند
 بهم هر دو فرقه چو ملحق شدند

کر بکر از ان شای دود
 که بد بخش از کشتن از زنا
 زبان تیز کرد خسار اهد
 بود شومیت ثابت از از رف
 هر فارس عرصه کارزار
 محبتی چو از شیر بر کوه خر
 قضا کرد نام ترا انجیری
 بدوش دلت نیزه از مداه
 زمینان کین لبت دادن سپر
 بکساری غیری ز بلبلک
 پس از عالم سروری دهنر
 هم اوئی کوفی بی وفا
 قوی کشت شامی ز کوفی فبا
 بهم هم ترا همچو حقیق شدند

نمودار کردید میدان جنگ	ز کوفی شاهی بربك پلنگ
پس انهر بار یلاقی دگر	نمودند اندیشه از کز فر
ز روی جلالت مهباشند	بدان ناکان کرم همباشند
چون هزاره عبدالله نامدار	بقصد خسان اندران کردار
بزم کرد پیوند سوار را	بگل اشنا کرد پس خار را
بچانار سید خدکش هنوز	ز پولاد پیکان شر بهر سوز
شد از جره ناری چنان شعله	که از خشم نکذاشت باقی اثر
ز روح شیطانی کوفی شام	بدانجا مکر سرفروخت سهام
که از سهم آن زاده بورتاب	علم شد شراره بر تیر شهاب
چو ماری که اخر شود از دهان	بکوش فرس ناشده استوار
سنانش بگفت ناشده و اما	پس از قرب تن نارسیده بجا
نمودی بماناشدی از دها	بنوعی که در دست مری عصا
سینش در انشای رد بدل	دما دم با بمای زیر بغل
ز سیر رساندی به پیش	که شد داخل دار دل و التلا

در انهر

در اتقایی جولان انهر فراد	چو شد داخل دار دل و التلا
بهر جنبش رخس خط سناز	خط حویك صفندی از خاند
بهر سر که کر شد در انجی	فنا استخوان از در انجی
تنی را که تیغش رسیدی بهر	تو کشتی که عرووی امد سر
سربا که رخش رسیدی بهر	شکفتی دلش چون رگل خار
سربا که از تن جدای نمود	به پیش قادی بکله سحر
ز شمشیر او هر که شد سربلند	بغیر تر کشتی سرش از جند
هر آن سر که کشتی تیغش فراد	نجاك او قادی سروی نما
چو کیم در سولان انهر بار	فروزان مکر دستم رو دگا
که از بیم او شد بد ریای جنگ	ز در بر از قلس ماهی خند
ز غم دم چنان از دم میخ	مکویع ابر بلا تیغ او
که در طی هیجای انقوم دون	بهر حمله يك اسیا کرد خون
شدی جاری از تیغ جوهر نگا	چو چو شد ایا از چشمه سار
چو شر کر سندر دگر سواسد	بهیشت چو دیو بجات چو دد

در انهر

نخواهند تیغ آن تره شیر	تو کفی در آتشی او دار کبر
ز خون بری روح خود سرکش	زدی دم کربک نیز از کشت
ز یکو حواله باز داشت خسر	بدی برو شمشیر ابراس
هر جاشدی تیغ وی شعله ز	نماندی ز ساقی کوفی اش
در آن زدم از بزم کرد افروز	در سافر خون می خم بدن
ز بدستی تیغ بر سنان	خم سافر افتاده می شد روان
بدینکوز چار سو جارش	از ایشان یکی نسل شاه تر
ندان تا کسان پنجه کستر شدند	ولی پنجه چون برابر شدند
شد از پنجه شیر حق زاده سر	سر پنجه فرون از یلان دگر
ز بس خون که با خاک اغشته	زمین بر سافر افتاد تا آتش شد
ز بس کشته افتاد بر روی هم	کرگاه کاو زمین گشت خم
بگویم ز بسیار اکامانک	شد از کشته کوه هامون یکر
زاعدا بدوخ مجدی رشید	که شد ساکت از جا بعل من
نمهره خسته با سیکب	هر بر کل زخم خود عند لب

براه هر بیت چلیپا شدند	باین المفرغمه پیرا شدند
شد از پنجه شیر حق زاده سر	سر پنجه فرون از یلان دگر
چو از ربع شد شیشه بی بود	تنی بر جراحت سری غرق خود
در آتشی جولان داشت فراز	بد و پنجه ری گفت کای پنجه ار
باین کالبد های مجروح ما	باین نیم جان لعل روح ما
خوشا مر جا استاری ثا	عجب نیت و صفش میال مراد
بنام خدا زین کرینا کورین	غنیمت بود دم بود جان غر
بر ابریم چون صبح اگر بکفین	بکوفه تو نبوده در شام بس
بود آتشی ای تمنای ما	که باشد نجات وطن جایی ما
بدینسان بسی طغنه پنجه ری	شنیدان نشانمند بد اخبری
در آن سوی شهر زاده افروز	جراغ زمین آفتاب زمان
که از تخت شمشیر از آن بیضا	بر دصیت صولت درین نرد
کجا وصف شهر زاده صرف حق	کجا فطره جلوه بحر زرف
کهی چنین ان طاق ابروی او	چکیم ز نیروی بار و یو

ازان باتر فرداورد او	ز چالا که کرد واکرد او
کراودرین بودی درینا	شدی دال قدی ز اهل دما
بقصد یلان هوادار او	الف میشد از تیغ کردار او
غرض سرفدایان انهر بار	بامداد تیغش بکشد خوار
پس از عطش بسیار ضعف	جداکت از یکدیگر تیغ
نهان شدن خاک اخیانک	بفرزدس بکند جادوچاک
ولی سبط پاک بنی ولی	شرانجن آسمان ملی
ده هفت خم کران برتنش	مکون بکسرخ کون کلتنش
زیر خلیده ز پاتا لیسر	تو کفتی که رخس برآورده
سزد که بلغزد قلم زین مفاک	که ان مظهر قدرت ذوالجلال
تراز خوشتر حرم من شده	چراخ دل از مغز روشن شده
بود روی از رخ کلک کون	شکفته کل سرخ از یاسمین
نه از خود نه از رخ خود با	نه هم طعنه برد و افلاک
که دور تری شیرانگی	همیشه بود شبهه ان دخی

ولی از زبان شریف و صفا	مکر بلبل میسر و دانمقال
که میگردد کوباکله در لباس	ز دم سردی دور ما دور
بود ساقی کوثر باب باب	جام بود ای جام سرب
ولیکن غم جان یثامان او	عمای بود کرباران او
بسی همچو یاقوت سیراب خند	حکراز عطش قهر کون همچو
ولی از نصار یفایام پر	برین انشرف کشت رایج چو
که کردد مشرف باپوس عم	رداید بر پشانش داع عم
بر نزد شامد چو شتراده	چو شند از زمین بوس عم فرار
بکفتا عا العطش العطش	سرم درد دارد دم کرده
باقبال تم بروج سیدر	بمیراث باب شیر شیر
برامد چو شمشیر من از نام	نمان کشت تیغ خوراند عا
هر برق کز روی در حشا	درد داشت کوه بدخشا
لباشای کوفی دو طلب	که شد و زوی از هلاک
بدم داری تیغ خوانا بر فوش	رفین شد ز من اطلس سرخ

سنانم بهر سینه رفتی شعار	شدی ناوکم از تشایر عا
نکردم از رفتن عاشاک بال	شد از برق تیغ رخ دست پاک
دگر کوکبان سپهر سیلی	که بودند در وقت بزم بلی
نکردند تقصیر در دار کیر	نمودند بار و بهان کار شیر
ولما ز خندک کرده دغل	بچشم زده اشنا شد سبل
جراحت فراوان بتنها رسید	ز جسم زده اشک خوانچید
در اتنای طوفان بحر قتال	دران عین انبوه اهل ضلالت
دران یک از ایشان که مضرت	برو تیغ من شایه کستر شد
بر ایشان نشد ناکی چه دست	بحریت یققاد ای عم شکست
زیاده بران عطش هنگام خشک	که مرآت دله از آن خورده
شدند از عطش عاقبت بی حور	نمودند اهنک دار سرور
بماندم من رخس پر زار	لبا از تشکی خشک تن خوار
مکودم هر یک کل چشم جان	فزون از دوده زخمها گران
زبان از عطش شاخ مر جان	ز خون پیکر پان رخشان شد

بیکار از آن لشکر مور مار	نمودم قصدم هزاران هزار
نکستم از آن مدبران مخرف	بچشم یکی بود افعال ف
بکف ز دچنان برق شمشیر من	که شیر فلک گشت منجیر من
به لبتم بچشم بکشم لبی	بماندند مشت سر از خسی
همه بیدل بمل مختصر	همه زخم بر زخم همچو سپهر
با نضاف شد ستیر روی	ز چین چین برابرو ز دایر و می
عنان بابکشم زواه سبیز	سپردم خسار از ابیت کریز
پس آنکه رسیدم پایا بر نو	که بر دانه کردم بغا نوس تو
لبی بسته تنجالت کلام خشک	بتن زخم چون قنر بادام خشک
سند عطش ما کوثر کاه خضم	لب خشک ماننا جام خضم
و کمره بار و اح جبین خود	بخاک رهت سر مر عین خود
که با بزم اگر شربت جان دسی	نمایم ازین ناکسان یک کی
چه بشن برین معین حلچله	همه در چراگاه شیطان بله
شیر از نطق شترزاده انس جان	هکی عنجه دل بود که کل زبان

چنین داد باسخ که ای جان عم
 شهادت میراث ابایی ما
 ز بحر بخت بریاورد نمی
 جگر تشنه چهره کلکون بد
 که جدت برایت بجام بلور
 چو شهزاده زان خرد گاشد
 بتن جان پاکش ز توان شد
 دل پر امید از نوید امام
 ز افاق میدان کین زد چو
 دلش همچو سنکی که اهل شود
 شد از ناب بنبای از جاید
 که این هاشمی زاده جان بکا
 کلش کشته از خار پیکان
 شد بمل نفس بر روی او
 مقرر شده هر ما خون هم
 شد تاج فرق تنای ما
 دلت را بده آب خور از
 برو جبهه عرق در خون برو
 مهیا نموده شراب طهور
 چو گل از نسیم صبا بکشد
 گل رخم ازین مرده شیر آید
 چو از نور خورشید ماه ما
 عمر را مگر عمر آمد بر
 و یا انش از سنک متفک شود
 بتلبیس کفنا باصحاب شر
 عقیقش شده از عطش داغ
 نمانده با برویش از رخ خم
 زده بر نقش دشنه هر سوی

فر و مانده رخسوی از تو
 تشنه کشته از بنکه پیکان
 بدینسان ز اهل دعا و دغل
 برای نفس سینه میشد قص
 تشنه چونکه افزون وی کار
 بطعن ملامت زبان بر کشاد
 بلی یوسفان را احجاز نام
 زبان از دهانش چو برق آید
 بکفنا که ای دستم کار توانست
 توئی کفوال علی در حب
 بشیر از فی اندرین کار دار
 بکفنا تو ما مری من امیر
 هر سو فرستم بر او تو پیش
 بر انکرا سب بمیدان خرام
 نموده بلب جانش عرض نیاز
 نماید ز سواد چون کوه مار
 بسی خاند جان را بیای اجل
 نزد دم بلا نعم همچو حکمت
 ازین گفتگو گشت عادل عمر
 بسی ناسزا گفت دستانم داد
 و حیده غرق شهری بنام
 شرب بار کردید هر جواب
 که منشوری زیب دستار است
 که طبل علی میر فی در عرب
 تو ای اهو می مانده را کن شکا
 کما انت امرم تو می همچو سیر
 براه اطاعت قدم کن ز سر
 بکن کار این هاشمی را تمام

و کز نویم باین زیبا د
 چو بقصد بیان ناسرای عنید
 دل این اجاز شد در هر اسر
 پی عزم میدان بنا خواه خواه
 ز بس درد دلش خوف مستی نمود
 شه افکند بر نیزه اش نره تن
 در آمد بقصد شه دین چو در
 بنافش چو سر کوشی اغار کرد
 گذشت از دل از سر از جگر
 نفس شد ز کافون این باگا
 بیفتاد بر خاک آن نره دو
 یکی بود آن بود طاق
 سراپا ز کین پدر شعله ور
 چو آمد بکشتی آن ببلشاز

که نام ترا محو سازد ز یاد
 ز روی تشدد لبمضن رسد
 بسینر چو موئی که افتد بطار
 حبا شد رصف هجر از سینه
 بطعن سنان پیش دستی نمود
 ولیکن بیاری بقصد ستر
 نهادش بسینر سنان دست
 دل سینه را محرم را زد
 چو افی ز پشتش بر آورد سر
 صافر چو از سنگ خوار اندازد
 سر آمد آن نره دو لشکر غرور
 چو افتد سنگ چو ابراز عمار
 در آمد بمیدان بسوی سفر
 بیفکند شهزاده بدوی شتا

قضا کرد از آن سر نو سن دم
 سرش دارشاید از ترس
 بیفتاد نا کر بیای فرس
 بکاش شود قفسه اشکار
 لبود از فراست بر پر شمش
 بتخریب مشهور ما تدر سیل
 ز داز سینه وی بنامه علم
 چو بر ظلمش بود شهزاده فیه
 لب شد ز بالشت تخت از شتا
 بر کف تیغ شهزاده شد جلوه کرد
 که جاز اجل برد شمشیر ناخته
 هوا هم نکردید پیرامش
 فرو برد آن چو زان دهان
 که شد از خنان خزن عمرگاه

بدلهما جان کرد خفاشتم	کد راه نفس گشت در سینه که
مزد برد خون در دند زینها	بند عار بد دنا نینها
عمر کرد تهدید تشدید هم	صلا زد پیا بوس نامید هم
مژ بقیقنا دگفتار او	نجشید سودی کل خار او
بگفتا که ای قوم خدایان شفا	بدین فادش تشنه نامدار
بجینید نا که کردها کرن	که اید مکران دلا و رک ^{سوره}
بیکباران لشکر مار مور	نمودند جنبش چو دریای شوره
بگردش بدنا ز جارا فرو ^{نار}	شدند حلقه چون گردش رنگا
چو شد واقفان سبط ما ^{ایل}	زیرایش خار برد در کل
ازان کثرت عدنا اهل شر	شد در دلوی خطور خطر
بتوفیق حق در دفاع شرار	بزد دست بر قبضه ذوالفقار
هر سو که میکرد عطف غنا	شدی مان کیصف ز جود او
هر صف که ان نیر افراخته	دو صد سینه از کیه افراخته
اصفی پاکه نیر رسد بد	چو بخر گشتی بهم منقل

بهر سو که کردش فروامدی	باب کلش تو وجودامدی
رسیدی از ان قالب ^{مخمل}	برای بنای اجل اب کل
ز خویری تیغ ان شهر بار	ز بر کوی کر او نامدار
ز بس خون که بر روی ^{تین} چو ^{تین}	زمین شد شفق کون لبان افرا
نخار نفس پس بگردون ^{رسید}	ز تو اسمان دگر شد بدید
ولی از عطش شاه شد ^{سوره}	شد از جلوه عاصها بون ^{سوره}
طلب کرد از ساقی سلبیل	ز ماء معین در کف جبرئیل
دمادم شد از ان جرعه ^{کایا}	خرامیدانکه نزد یکتا آب
زهی باب شهزاده باوقار	زهی جلوه رخشان شهریار
نکردید از عطش جان بلب	ز بانش فشاد آب کوثر بلب
نشد تا هر غمت سیاه ^{قدیم} ظلام	ببقنا در رخس مبارک زکام
خدایا که کلام با دانه ^{قدیم} یون	چرا کلزار باغ ار مر
اجازت طلبید شاه زار ^{میتا}	از عمر ز کوه خور و بند ^{میتا}
ایاشاقی کوثر سلبیل	غلام تو منشی جو کلب ذلیل

همیشه دل اندر پی دار لب	لبامد لب لبش بلبست
کدامی ملان مل کر ساقی تو	قسمش دران دار باقی تو
سرایش بود نام و صفش طهور	بود فیض او قفل رتبه غفور
از ان کشته حق در کلام مینر	بشارت ده لذه انشا بدین
بحق حق ای خانه زاد خدا	باین حلقه در کوش خود کن عطا
درین نشاء بکرمه درین خا	در انشاء وقت سوال خا
بدم باین بنده خاص خود	سیرت صهبای اخلاص خود
که باز از سر نوجوانی کنم	درین کهنه تن زندگانی کنم
پیر از صفدریها اولاد تو	ز نثای بیغ اجناد تو
که با تشنه گاهی کربلا	عیان کشت در عرصه کربلا
بنوعی که بر پیشینا و فلک	نموده رقم نوک کلاک ملک
مضمون تازه بلفط سلیر	معانی همه بکر فکر نفیر
نمایم بیان داستان دانا	بنظم خود سنت باستان
دستم از ظل طلبن رهروی	فلک را بجامه مهلوی

کنون خواهم ای قاسم ناز تو	که بخشی بطعم تو خندان حضور
که در نظم بیل نوانی کنم	ز شهراده دستان سرانکم
زمن زمین افتاب زمین	در نه صدق قاسم بر خسر
ز کل پیزی تیغ خونبار او	ز کارای ریخ جرار او
ز پیران خدکش که چون اکا	جدا کشتی کفتی فلک الاکان
ز کمرش که هر که معاق شد	سرفردان فرقا زدق شد
چو یکست در دانه از خرب	چو یکدسته کلدسته از تو
سخن را دهد جلوه در صورت	چو در جوی بار یل بحر شو
چو کردم تما از و شهر بار	ز روی جبارت بلا احتیا
زبان بر دهانم رده شعله	برای روایت نقول نقشه
که شهراده از فرقت این باب	باشک اشنا شد چو ماهی دبا
ضربش شد از غم چو مرده کلف	گذشت او برش مداه اسف
ز حاجت ماست جان از بند	برآمد به پیرامن انجمن
قد چون هلال رخ همچو بد	ز با بوس عم کرد تحصیل قدر

رسانید انکه بقدر حضور
 غم شهر یارون لبان زده
 ز بجران اخوان ز سینه بلند
 براید ز بار غم سوز جان
 بود دل ز بیداد جوش خروش
 شده غم از طاقت کشته طاق
 مرا اذن رفتن بمیدان بد
 کزین مدیران جان ستانی کم
 چو تیغ ز تنها سرافشان شود
 دهم پس ز مغر خان دخی
 بدینگونه هر چند نزد امام
 نمیداد انشاء مالک رقاب
 در آخر تیو قع باب عظام
 که او کوهر بحر مرزانیکی
 کرای داده رایت بخوشید
 بود در بد دل کره بر کره
 نفس حلقه حلقه شود چون کند
 ز دل ترا هم لبان کمان
 ز داغ اقا رب پلنکیه نوش
 برای شهادت مکمل بر اق
 بمیدان بخولان من جابده
 رخ کفر را ز غفرانی کنم
 ز خون دشت کوه هم بر خاشاک
 چراغ سم رخسار روشنی
 دم از بحر من و بجد تمام
 اجارت بدردانه این باب
 رسانید حجت بر عرض امام
 کند بهر او شمع بدو انکی

شود قاسم از روی صفا
 چو خط برادر شدش سر صفا
 تنای قاسم بناخواه خواه
 بر عرض چو شد داد اذن بخاج
 ز سر سایه خود او بر سپهر
 شد از عسبه جز خیر کشتای
 در آمد بخوش چو سبط سول
 سپر شد چو از دوش او مضطرب
 کر تر کشتن همچو شمش الضعی
 چو خط شعاعی مطر بر زد
 همه دل با همچو مژگان بار
 همه به مختلف نشان نشین
 همه بیکه زبان میدان جان
 حامل یکی تیغ جوهر نکار
 بخاک ره قلم خود جان خدا
 فروزنده مردم دینکان
 اجابت قرین شد بنزدیک شای
 بدست خود اراست بر روی صلاح
 زدی چو بر فرق سلطان مهر
 مشرف برش از مشینک قباوی
 تو کفنی که جان کرد دین طول
 زدی قبه بر قبه افتاب
 سهامش بچار س چو تیغ قضا
 رپیکان الماس کوهر کوهر
 چو سهم النظر حکمی جانسکار
 همه در پناه کان در کین
 غلام اجل خاثر زادگان
 ز دیای تیغ علی خیمه سار

ز برق چو کردی افق گشتا	هلاک شدی ببد رقا
زدی در مساوات ناز و گداز	خلاف قدم از لیل تیغ از تنها
کائنات بیارز و چو نصف النهار	جو قوم قرح پر ز نفس نگار
ز شمیر شیر خواند از ه	هلاک از خشم عکس خیاره
بدوش رز و پوش او قواما	مردن بر پروین نموده قران
بر زرش یکی نقش کلکون کفل	میان خیزان زایدنا از
سبک سیر چون خنک بچ	جو عمر دوباره عزرا لوجود
مبارک نفس هم صبح دوم	جو نخل بیال جو قاتم بد
بدین وصف چون شد در خوا	صلاح وی کاش را سته
بر سیکارا شفلکان دخی	سراپا همیای خشم افکی
بجید چون غیرت ذوالجلاله	روان شد چو قمر شد بلحال
چو آتش عیدان فروزنده گشت	سم مرکبش را زمین نیده گشت
نعال ستورش چو بار غضب	مکر بود در جلوه ذات الهی
که میرد جوان کام در حشر	شرباری گشت دست ستر

در آتش

شد آتش نشان سر نشان چو	هوا شمعانی شد از روی او
رفین چون ز نورش آواره شد	دردان سنگ پاره ستاره شد
هر سو که شمع رخسار باختی	مه مهر پروانگی بافتی
هر از جالش شدند در محاکم	چو خفاش از پروان تاب
طلب کرد هر چند در بر د	نه حقیقت آمد بمیدان نرفرد
شد بر روی او که بر که	بوشید از خشم عزمش زده
خروشید مانند رعد بها	کهی در زمین کهی در آسمان
بر انکت مرکب بیلا لبت	هر با ختن یک صفتی را شکست
اجل شد بر آتیه اش فی بوا	خداکش با هنک جان گشت ساز
ز دقایق نره دیدم جان	بنکاشنا شد فلک چون گمان
سنانش هر سینه شد اشنا	بر سیکانگی جان ز تن شد جدا
ز بر کرد شمشیر او صفده	اجل گشت بر جان نوعی جرمی
که به حرکت تیغ ترسان	شدی خود بخود روح از تن ^{بدان}
ز قلب بمن لیلان جهان	بدنکو میگردان باج جان

هر جمله گشتی چو رجعت طراز	بری تیغ او چرخ مردی غلام
از آن قوم از هول روی جان طلب	بچه چو شدی چو نه از طلب
نیشد بمیدان هویدا کسی	نیکو در جنبش سیکاحی
دما در جان سعد پلید	پس از سردان سپاه رید
دهدی بود مشهور شام حلب	شقاوت بضاب سپیدان
بشهرت نام تا نامیش	میان بلان از رو شامیش
بدو گفت آن ناکس بدسیر	سر ناسزایان عالم عمر
که در شام شمشیر تو چو هلال	بود زینت آسمان جلالت
هر سال یکه الف از نیم حال	ستانی ز کجور دارای شام
کنون وقت جولان شهرت است	که این هاشمی صید بر عارت
چنین داد پاسخ ددی ^{سگ}	که بکند ازین قوای پهل
ما نام داران که بکار زار	برابر شمارند با بکمل
تو مشکین بهم نام نامور من	سزد که خورد چرخ افروز من
که با کودکی هم نبردم کنی	میان یلان ز ننگ زدم کنی

بهیبت بران بانگ زندگش	که ای ناسزای خلالت سیر
صحن از حد خود فرزند گفتگو	میکنند بخورشید تابان تفو
که افکنده کرد از آن دیش تو	زند خنده بیکانه خویش تو
همان کودکت این که کردی ^{سهر}	بوسد رکاب و میاز روی
ز خون ریز تیغش که کار زار	بود لاله کون عرصه کیر دار
قناده سرف بکوه بتل	شده کوی چو کان برای ابل
حسن را خلف نجبه مصطفی	علی حیدر جده خیر النساء
سزد که بر دشمن کنی افتخار	همان میار مکر اعتذار
دگر باره او مشرت بدسیر	دیکار شهر زار ده پیچید سر
بگفتا که هر عضو عضو مرا	نمائی بمقراض از هم حیا
حالت زدم باین خورد ^{سگ}	که خوشحال باشی که صاحب ملال
ولی چون ترا هست جد تمام	که کرد دهلالت از مهران اهل
مرا کرده ایند عطا چار بود	هر مملو آن شجاع غیور
یکی را بباردم اذن هم	که فارغ نماید دل از غم

فرستادن زرق لبر درك خود را غنید و از شاه زرق بخرید

بگفت همین پور خود را ببار	بیر کرد خشان ز زرق طراز
بیار است از فرق و بی نظار	بخود زنداند و دزد گشایاز
چو آتش که از شیطا تیر	ز پرتابا در لباس ذهب
دلی پذیرد کینه سر پی پز باد	با ستادی باب دادی ناز
نهان شد در آتش چو آتش نیک	شدار است هر جوت در فرق
نشانیش براسی بمیکل نهد	چو باد مخالف بد رای چنک
از آن کشتن عمر را کبیر	رسیدی ولیکن بخت اشقر
نمودش روان بی دغا و ظل	چو جان کرامی بسوی اجل
بمیدان در آمدن از دوسر	فرزدان رخشان چوین کوه
کجا کرد قاسم بسویش نکاه	کر زربود در جسم او پرگاه
چو صیدی که ارد بصیاد	قضا شد دلیل بسیل عدو
مقابل هر شد با سر کامکار	نوگفتی قرآن گشت بانوزار
شد اول بسویش چو فقار باز	سرنیزه شاه زاده دراز

سپه باز شد ناسزا چون کشف	خطا گشت نوك سلسل از هفت
سنان را بیفکند تیغ از نیام	بیاورد چون تیغ خورد نیام
عدو و نیز اطهار هستی نمود	تیغ افکنی پیش دستی نمود
سپه بر سر دست شزاده بود	دم تیغ از حد تجاوز نمود
خراشی بر بخت شمر رسید	قضا گشت دستش بدندان
سپه بود خود شید شمر چو	بدل شد لب روز و نون
ز لشکر که شاه ملک ملک	چو خود شید تا بان زواج
سپه بر شزاده ابن اش	رسانید چون صبح در یکفتر
زد ستار خود رقع را کند	کل رخ شمر را جیره نمود
ازین غین خورشید شد با هیچ	که دستار او تانند دست
عرض شاه زاده زرقی	سپه را بر شید ستار کف
ازین خدشه شد بعد از زرق	در آمد کینش بخوان کری
قضا را در آمد بر کین	بزد بوسه بر خاک میدان لشکر
برهنه سر پای وی شد قلم	بی سر نوشتش بدشت عدم

نمودار شد کاکل نابکار	بگردان بخش پریشان ناز
گرفت بر بچیدم بردستان	تنوم ز داز حلقا و مداه
زدی از اسف کف بکف زد	که شد چینی دست شرموی دل
زدودان مور کف انخاب	بر بچیدم بر خویشتن اقباب
بر انکشت پس رخسار دانا	هری پیکر برق رفتار را
پس از ناکس خاک اغشته را	ز جانش بدست اجل رستیا
بکف کاکل تن چو زنده بکور	کشانیدم بردور میدان
که تا گشت از خاک سوی عجم	دو افسر مسافر تن وی مقیم
چو ماهیت تبع وی داشت تا	که بولا نکند در کف اقباب
بچشم شرمند بفر خند کی	در این جمع ارزند که
بروی دوالش بیازید دست	گرفت کثود و بودیریت
چو دیدند احوال ازرق داد	کزین طارم ازرقی روچه داد
بکین برادر پی یکد بیکر	بکایک نمودند غم مسفر

فرستاد سربازان بیکر خود را و شاه از او و ایشا تر الحکم و ایشا تر

پس از اولین دوی سینه چاک	روان شدند میدان بغر هلاک
بشرکت کای زاد بیدار کرد	نداری نورم مرویت مکر
که کشتی کمی را که در ملک	هلاک شد ز دی دم ز ماه تمام
از بود روشن چراغ یل	وزان بود سر سبز باغ یل
بد و گفت شهراده قاسم خوا	که روشن چمتا از این باب
هین دم در افصای تحت	تفرج نمایند بایکد بیکر
کون چون که دارد اوان پیشا	بست از روی زلال و صفا
ز شاهاب تیغش می نوش کن	غم زندگی دامر اموش کن
بگفت این پس تیغ را جلوه داد	پس از ضرب حدیث صلی کرد
جان بر سر پود ازرق نوخت	که از بود در کور از تب کدا
سیم آمد لب بغرن کشاد	روان شد چراخان بر پیشا
که پور چهارم میدان رسید	ز با سر ز بهر ده کوئی کشید
ز بر بغل تا بنصف رخ	بیک ضرب طی شد بشیر اخ
بدست دگر بر عنان تاب	چو بخت خود افتاد در غایت

روان شد روان تر با تیر	بیر چراغان جشن سعیر
بمکه آمد زلف و محمد و صدای نو شاه را و از او بعد بر سر نهادند	
گذاشتند و لا دشدا ببا	که اردبوی جهنم شتاب
از آن چار بور شجاعت نهاد	که بودند کلزار او را عباد
چر شد بیستون سقف برون	بدل شد با همان هیاهوی
رخ پر ز چین دلی پر زد	بیا راست بر تن سلاح بند
ز پیدا داین از دق سر نکوز	بیاریان دبدکان چو خور
ز آهن ولی کرد جوشن سپر	بر خود نهاد از ترک سر
شدش بر تن عزم میدان	چهار اینده داغ او چار پیر
کمان قدا ز رشته جان بر	دل از شعله اه زین در
هواء هوس با بجای سپر	پس پشنا فکند با چشم تر
ولیکن بظاهر رنر تاباق	بر دگر لباس بر زین بر
چنان عزم کرد دید در سیم	که در شعله نار دوزخ شد
با انصاف شدندست بر وی	و چنین چنین بر او بود دایم

مهر

بدین وصف چون تیر چورده	بر آمد ز بر بار برق تاز
دل از داغ فرزند کشته ستو	ز کسار دوزخ چو یک تخت
فرزدان سوزان باه قن	دوامد بمیدان کین شعله
مقابل پنهان ده کرد بد گفت	که ای از دلت رحم بود
فرستادی ای شعله خوی غول	ز افاق فخر ز بیج سرور
زمین چار و کوب بر رخ نام	که بد تیغ هر یک هلالی بشام
جوانی که بد لایق شان شاه	بگفتا بان مشرک دل سیاه
پس آنکه روان شد غنا	بقلاج آمد سنان بر شان
در آن حال شاه زمین زمین	بقایم نک کرد او را هر منت
دو کف دابر آورد چون ماه	زمین شد در خشان نیان
ز حق بر قاسم ظفر خواه شد	اجابت فرو زنده چون ماه
جوهر دعا دست بالا نمود	کفش با خدا دست موسی نمود
دعا از کف شاه زاده حیر	چو وقت قرآن بود از نیز
بسی شتاب بر او ای شد	مهر را بمعرفه فرای شد

چنان ریخت از عرش اعظم	که شد چو هر تیغ قاشم
نشد از سنان چو که حاصل	بگفت تیغ مقهور را جلوه داد
دزداندم که شهزاده شمشیر	دزدان سرتیغ خود را شناخت
بگفتاد ریغا ازین طرف تیغ	نه تیغی یکی مرگ بارنده تیغ
بود جوهرش از ستاره غلو	بود تیغش انکار ماه نو
گرفتد مشابا زهر ناب	زده نوک اندم زهر شهاب
کنون بینش در گفت جلوه	غم آن یکی غم آن پسر
بطرف کنایه بگفتش جواب	که ای زان تیغ خود دلگیا
بود آنچه زینده جوهرش	سزد آنچه از دیرش جوهرش
همانا ز تو این وفادار تیغ	ندارد دم خویش را بدیغ
نماید بتو جوهر خویش با	هوندا کند کو هر خویش را
پس آنکه بدان گفت در طرف	که باقی تو از سردان شو
نداری خبر یا همه هوشنک	که از دیر رخت بر نداشت
نخل گشت ازرق زایرادشا	بزدان زایر رخس نکا

ن

نکون کرد سر را بتدیر تنک	به تنک اندر دوازده شهر میداد
چنان تیغ زد بر کمرگاه وی	که بگذشت از کھکشان او
دو پشته عیان شد از آن کو	رسید ازین زمین زمین
خروشید در رایج جرج بر	تجسین شهزاده روح الامیر
چو شد ازرق تیغ قاشم	دلگرا از داغ شد بر قاشم
بیا لید بر خوشایمان چار	که شد مثل این الف در میان
دماغ زمین دم زد از تیغی	که شد سر نکون خادم ازرق
بهشت خلد هر هفته گردید	که شد در تیغی ازرق چار
شد از دقن او خاک بر فرو	از آن روز تا روز خشتور
فتاد آتش اینجا در دنیا	که شد خاک خاکستر بر باد
حرارت تصاعد نمود از آ	هوایست چون شک شد شک
چو از لوث ازرق جهان پاک	ز آنچه چراغان در افلاک
پس آنکه شهزاده قاشم نیاز	چو خورشید گردید
مشفق شد اول بیا بوس عم	بوسید و دینا امام اهنم

زبان عطش لاله سان سینه خاک	لبش بسنه تنجانه از موج خاک
زبان در دهان همچو زبان	بگفتا بجای الذی لا يموت
بکام رسد کرکی نریاب	بیاید و قواین فواد کباب
بیارم چنان ملک از میخ تیغ	کرین خاکیان سبز کرد تیغ
اما مثل خنک با چشم تر	بگفتا که ای یاد کار بدر
مخورم کمر این تشنگی غمزه	شوی از کف حور کوثر نصیب
چو این مرده بشنید از قول	بدون آمد از غم غم همچو ماه
فروافت پیر از فروغ خورشید	برافاق میدان تابنده هور
یلان خواجه سپید بکس	نمیدان رسیدن چون سپهر
به تنها ز هولش بلا احتیاج	نقر گشت پاد در رکاب فرار
به پزیدان او چهره هار نکا	شر گشت خاموش در سنگا
شد از بیم آن سبزه در دشت	ز تاف غزالان سقط گشت مشک
به نزدش نشاند اشتهای باد	نزد سبزه اش سزاب کلی
دل شاه ناده در آمد بخور	بر آورد در پای غمش جزو

برای

بر آنکج خنک فلک ننگ را	حسینی نو کرد اهنک را
بقلب جالغ بین لیسار	در آمد بفرش جوار بر بهار
چو شد تیغ قائم بلند از نام	شد از شرم شمشیر خود در خاک
بهر صف کر تیغ از مانی نو	ز تیغ اجل جان کدائی نو
چو باد عاتق رسیدی بقلب	و قو از دل خیم بگشت قلب
زدی چونکه تیغش بر از میسر	شدی ماه نو در فلک ناشره
چو در میمنه تیغ کین ناخواست	خورد اندر فلک بیدل جای خاست
خنک کن نمیکرد در تر در ناک	گذشتی ز شخص تشنگی لب ناک
سناش بهر سینه رفتی در لاق	نمودی در آن لاله کاری زخون
حسامش ز لب بود مایل بخون	در آتشی خون بر بر سر کون
که از جوهر تیغ او بجای خضر	چکید ز خون قطره ها با لعل
از آن دم بدم جوی جاری شد	زمین را روان در حجازی شدی
ز بهر نشان تاب و ز شاد	بر وید کل سرخ در ده بهار
کندش بصفها چو بچان شد	کلو کبر مانند ثعبان شدی

بهر حلقه کردی مرزا بر بند	ز سر داری خود شدی از بند
بدینگونه می بود کرم سستین	ز عطش غایت اندازد ز سستین
بزدیدی رسیدا فتاب خضو	ز تاب عطش کشت دل ناصبو
ز بر تشنگی کرد دروئی اثر	دل او کو تر شد نامر پر
بجد پدر عرض خالی نوشت	کسل کرد دل نابوی بهشت
رفت بیاورد دردم جواب	که ای تشنه سویی با آب آشتا
که اینک بکامت شراب طهور	بجام بلور است در دست خود
زدل بال پراز جگر ساز کرد	بیاع جنان عزم پرواز کرد
چو خورشید شه زاده شد	نمود از غش روز روشن شب
شد از نعل و خش زمین نا امید	فنادا ز تکیه دان میدان چل
زهجران فاسم جهان تیره شد	بجولان کری پشیره چیره شد
ز صنف بنی اختا خوان همه	شدان نور چشم حسن خاتمه
بیکبار رفتن ناصر از رخ شاه شهدا و بدینجهت شهادت رسیدند	
پیر از جا افتاد با آن شاه شهید	ز اقوام نوبت با خوان رسید

باز ایشان نور قلبا ما مر	بر بیکار کوفه کفار و شام
شد از آسمان تبار علی	ز برج اخوت می منجلی
شده ناصر بن علی نام او	فدای برادر شدن کلام او
که باب جفایت بلا عین عش	کم تحفه لایقی پیش کش
خرد را نمودم بهر جزو کل	ز بعد تا مل دلیل سبل
ندیدم متاعی نکوتر جان	که اینجا بود لایقی از معان
کنون این دردم جان فرسود	ز تاب عطش بر لبها موزدا
اجازت بده تا بنایت کنم	فدای هم باد بایت کنم
ز بنیاد این قوم خلایق مدار	ز اخبار از فقره دون شمار
بر بیکان تبر بونک سنان	کم مغز را جاری از استخوان
ز خون خشان جوی جاری کنم	بونک سنان لاله کاری کنم
پیر از تبر با آن ابر کمان	برای بهار چنار خسان
بهر قطره خون دانه نارسان	کم نونک بیکان تیری خران
در آشنای بیکار اهل سحر	بر نونک سنان بر بیکان تبر

بگفت ای بکایک برادر شما	بگو دار جانید در تن مرا
کم بخره سینها از تن	چه پروین از بهر جان بخت
سهن شاه اخوان بصیر خطاب	مشرّف نمودن چنین در خوا
شمار تمامی ازین کاخ زشت	برها فتادی هوای بخت
مرا فرد چون درد در خوا	چرسان میکارید زان زار
دگر باره گفتا بجز تمام	که ای قرّة العین خیر الانام
دل کشته از هجر اجاب تنک	نمان کشته ایندم زیر تنک
ز تاب عطش بچشمم چار	که خشکیده چون سلخ مرغان
بعین الحوق من از آب اش	سراغی توان کرد از چشم تر
ز سر چشمه دیده تا دل در آب	نم دیده کردید با شد بخواب
عنایت بفر ما بدستور سیم	رضا شو باین دودی صوم
که بدغم دودان کردون	ازین مدبران شقاوت شکون
بر نیدی بازوی حیدر	هر کردش چرخ چاهی لقب
صفه زادر ثنائی طوفان خلد	مسیارم بکام خنک خند

سنام کداز خان دلبری	ببرها کند تیغ من اصری
دراخت نظر کرد شاه شهید	بچشم پراب دل نا امید
بگفتا بدو حق بود با ورت	تو منصور روح پدر ناصر
مکل چو شد از دهای امام	ملایک بگفتند امین تمام
نژاد علی بود پیراهنش	دهای برادر چو شد جوشن
زده پوش پور علی پوشد	یقین کرد ناصر که منصور شد
صلاح سلب در خودشان	بدستور با او اخوان خود
بر پوشید بر مرکب ابلقی	چو رخ زمانه عنان مطلق
که بدو صفا و در زمین دما	بزدی ز مشرق بغرب رشا
بوقت قیام بمیدان دو	کرفتو ز ابر بهاری کرو
بجنگ فلک کر شدی هم سبق	چکید ی کواکب از وجع
بزیسم ان صاف کسل	ز من منطوی شد کفی الجمل
چو شب جلوه پیرای دشبند	رخ چرخ فروز بجی گشت زرد
ناشد عجب که لب بعد سهر	باز دزد بود علی ز ملک سهر

که خون بار از جلوه ذوالفقار	شدی حلقه از بیم وی کار
دنگ بن جرج از لب باس	ز شیر خدا هیچ کار حراس
زد و دزدان جولان ناصر مین	شد از دایره برد و جرج مین
عنان بر عنان لیکه شد استرا	زمین گشت چون جرج دودا ^{ملک}
غرض کرد شزاده اندر طرب	ز لب زهر در چشم قوم جمید
دلیران بر بقوله بید لب	ز سرها فکند بخود لب
یلان همچو شیر خود در غلا	نشتند در مندا اعتکا
نشد هیچ خصمی ناهل عناد	مقابل بان شاه حیدر تژاد
برد شعله چشم جهان سوزاو	علم گشت باروی نیروی او
بر انکشت لب رخسار ناله	چو دلدل ظفر فرزند زانه را
چو شد رو برو کرده دغل	بچشن عروسان جهان اجل
چو طفل رسن باز تیراز کمان	بپاموزه بردوی ره شد دمان
سنان همچو طفلان کاکل لب	سواره پی نره شد جلوه هر
دوران جشن از دوق شادان	کهی بود در دوق قص کرد شادان

ز خون خواری تیغ سرم تاو	ز دل داشت چشم برد ستاو
بزد دست بر قبضه بدار	مدد خواست از صاحب ذوالفقار
بر آورد ناصر چو تیغ از غلاف	بر پیشه دل شیر ز شد شکاف
بهر سر که تیغش فرو دامدی	عدم پیش با یوز فرو دامدی
پیران هولان تیغ ایمنه تاب	شدی دهرها اب دهاکتا
بدی غرق خون چو هر چون ^{هسته}	گوشتی که صیفی شد ترجمه
ز تیغش قناری چو عکسی در آب	سمند شدی ناهم از نو تاب
ز جوهر شدی پیش اختر نما	بکوک نمودی همک چون نما
کمان بر بردست در وقت جنگ	نلب کرد در قبض جان جنگ
نضا کرد تسلیم لیکن بشیر	هر برد سپردش بنار سیر
سنانش جواحت کر سینه شد	نکرد بد خورد سنانی نشد
زمین گشت خون دم ز شمشیر او	بر آورد پر داشت شمشیر او
ز خون ریز شمشیر او شهر یار	بفصل خزان شد بهار اشک
چو کبک محو خون رسید	دل ان سینه اش لاله سان ^{شد}

کل خون چنان کشت بلیل نواز	که تصویر بلیل نوا کرد ساز
بای هم او از بی بلیلات	نماند در قفای زبانی در دهانها
ولیکن عطش جرم دستی نمود	دل دست شهزاده دستی نمود
طپیدان عطش لب که دل در	ندامد از ساقی کوثرش
که با ناصرا سرع بصورت الحضور	بمجر طهور علی کف حور
خطا با مد از مرشد حافظین	کرای ناصرای جافقادی حسین
بیانوش جان کن شراب طهور	که جامش بلور است ساقیش حور
چرا این مرده شد دیو کونان	بر آورد سر طائر هوش افروز
بامر قسم نعیم جانات	از آن بیشتر روح وی شد ناز
بمیدان رفتن عمر ارجح بود	
چون ناصردان شد بجان بخت	پی کاهش عمر انقوم رشت
شد عمر آن اخوان اجانب طلب	زاد از حضور شرقتش لب
پس از مردم چشم شاه شهید	باشک باه بکشت شنید
مرخص شد دروغ پوشیده بود	براسپی بگردا رنج کبود

بزم هجا جلوه پیرای شد	بجاک رهش خود چنین نای شد
چو از جلوه اش شد مشرب منیر	نمودند معلوم خود اهل کین
که عمران شد از آل حیدر زاد	چو خورشید بر ابلق و رنگا
کل چشمشان باز از تو شکفت	چو خفاش کشند رود و خفت
چو میدان ز نور شرع شد	بر برج اسد ردم از همگر
چپ راست شاه حسینی	ندیدان مخالف مقام ادا
حسین را تیاورد بادا حجاب	نشد زنده چهره با اقتاب
کره فاشد از طاق پردی	کمان بود شد بر باروی او
میکش میچنگ زدن اندک	به پروان آمد لبان خفای
بر آورد چون تیغ کج از غلا	قدح رخ شد راست بھر طواف
چو بر قصد اعدا برافراخت	بد و دسرش چرخ میزد سپهر
چو ز خویش را بر صفا کشا	سرامد کرد زنگی بر رخا
همه همچو کاکل پریشان شدند	همه بر سر خاک افشان شدند
چو تیغش بر افشانی آغاز کرد	اجل را بشاکردی او از کرد

در آن طی طرفان در بای جند	اجل پرد فاهی تیغش بخت
ز بس جانبری کرد شمشیر او	بنودی عجب کرد تصویر او
که از نفس جوهر زدی جوش جا	چو از چشم سار آن لاله روان
که شمشیرش از خونخوئی سر شد	بتا راج جان بوش تر شد
دل آن بهر مدبری بود صاف	ز پشتش گذشتی رسید بناف
هر خسر که ناصاف بودی بدید	شدی از جگر کوشش اش
چو شد تر معود از دلیری	سنان شد بر دم زمانی جری
سنائی که افشای نداشت	مگر خوی ما را از حاکم داشت
که قانع نبودند جز مغرور	سنان سنیش بچزد کر
بدی نوک او چون یکی شاه مار	ز مغرور سرکشان دانه خوار
بدینسان ز بس سرشکافی نمود	تن از موی سر شرابی نمود
و جان نره اش بکشد لیکر تو	که معشوق تر شمشیر بود
بنهم نمیکردم ساز خب	ولی داشت با آن زمان ساز
ز بالایی روح جانته یار	ببالید بر خود ریس و نوک

در بخت

بر افتاد نوعی بیاد ساز	که زو بر سر کاکل امان
بدینگونه عمران ز اهل ضلالت	بسی خرم عمر بر باد داد
ولی اخرا ز تشنگی شدند دم	به ابروی نروشان افتاد خم
دلش یاد ابا و اخوان نمود	بباغ جان غم طیران نمود
بمیدان ز فتنه ها رخ و بیکر خاسر ال عبا و بند جبهه شهادت رسید	
چو عمران ز عمر کرامی گذشت	و زین کاح کلفت قدم زد
همان از صفال شاه نجف	و حاجت از روی شوق شغف
ز وصفش همان پس کریمت	ز ابر حقان ماه وی بجلالت
بود ال از استودن بحرف	چو در قطعه جولان دیدایی
عرض شد تحصیل از دنیا	بغیر اخوت روان چون دعا
پس از وقت کریمه ماجرا	با دهن شهنشاه شهر ادها
اجابت قرین گشت مقصود او	فلک سایی شد قبر خود او
ز روی زمین جنت برین	بنوعی که از چشمه بارق جنت
عیان کرد آنگاه نوعی طرب	که طی گشت زهره بر اصل کبد

دمی کشت افشته بار و زکار	که از رزم با سفلکان داشت
در آمد بپرخ امان از قلق	ز چشم ملک ریخت خون از شوق
پس انگاه از روی غیظ غضب	از انکا نژاد شد مبار طلب
نیامد کمی چون بمیدان او	سبک تار کرد بدیدگان او
چو کر که خود را زنده برد	علم کت تیغ همان بر هم
نخستین چنان تیغ باری نمود	که هر سوز خون جوی جاری نمود
بهر تاختن بر صف مدبران	شدی بجملی از کران تا کران
چو کشتی دم تیغ او شعله بار	شدی خرمی از خیلان برق بار
کهی نیره و دبود که تیغ زن	کهی سینه کا و کهی سرفکن
سینش بسینه پیاورد	خند کن بدل باد در غار بود
بر بحر بر رزم بودی ناب	سمندر در افش جو ماهی دنا
بدشت ستن بد رویا ی جنگ	سان از دها بود نیز خنک
کشت کرد نوعی ز جیش برید	که بکشت دویخ زهل برید
ولی از عطش کشت نوعی کباب	که رفت از دم تیغ او تراب

برون رفت نبروز بانوی او	چه کل داشت از غنچه خوی او
کران شد سمندر سبک تار او	ز اشبه افتاد او اوار او
بهر لعل لها که سراب بود	سرا پای او در تف ناب بود
چنان مرکب از تشنگی کشت	کز آب سیه پای او دست
بیاد آمدش حال اخوان باب	طلب کرد از ساقی کوثر آب
کرفتش شهی اول دست برد	بدواب داد مجور از سپرد
بمیدان خرامید رخ ز یک شاه شهید متقی تعمیر علی و شریعت بنیامین	
دلا بگذر از فکر دار غرود	ز ظلمت بیونا و دشو بود
بدان نوزده پس جلا بسینه را	مصفا کن از رنگ این سر را
که از رزم شهزاده خون طلع	شود از هزاران یکی منجلی
برو سهی داده قدش نوید	رخش زده کشته بیا بنده شید
فکندی چو بپرخ جادرم جال	شدی بدر کامل ز رشک هلا
رسیدی اگر تف عیش باب	شدی اب چون تا با ماهی شتا
چهران دل دم زدا ز انجلا	نمود اینچنین صورت مدعا

که بر عون از داغ اخوان دلم
 چنان کرد ریش در آب گلشن
 با بروی صبرش در افتاد خم
 روان شد بپاوس شاه شهید
 شداول شرف یاب بود خوش
 بکفشی برادر دلم ندامت
 نمائند در کمال تاب صبر
 بود غم مردم بنوعی عجز
 بخون ریزا عدا چنان تشنه
 چکانست از هر سر روی من
 برانم بر اقبالای ابن باب
 ز در یای خون ریزا عدا
 ز صهبای خون پریشا زایغ
 مبارز طلب کردم رای نیست
 ز بعد هار نخت از نوا که
 که شد گلشن داغ باغ دلش
 قد غم روی شد بر عت علم
 قدم کرد سر تا پایش رسید
 بوسید آنکه رکاب سوز
 برای شهادت بود در سراج
 بود اختر من رخ ز برابر
 که خواهم ز تو امر پش از قبول
 که پانا بر تن چون دشتام
 بقتل عدو غم من روی من
 که این تیغ تیغ چه بردار داب
 شود لب لب طرف میدان کن
 شود داغها که هر شب چراغ
 که تبع مرا جای در جای نیست

برای کشت بکه دار کشت
 بدو گفت شاه برادر نواز
 اعدای فرستاد از مورمار
 مبادا بذات تو ای ارجمند
 مبارز بود که چه بجد مر
 ترا باب ابرای طالب است
 ولیکن در اثنا ای ان کبر دار
 چه نبود ز خود فرضا الهی
 بمرض مقدس رساند عون
 نداریم بالکی زانبوه خصم
 شود فی المثل کرد بدشت شیر
 پراز کرد کرد دکران ناگرا
 زانبوه کبکان بدوق شغف
 جواسر از شزاده را شاه وید
 همی دم زند در علافا زنده
 که ای مقبل پردل سرفراز
 تو تنها و اعدا هزاران هزار
 رسد از هجوم اعدای کند
 بعون علی بر تو باشد طفر
 که وصفش در حق قال العالی
 دران عین مغلوب را چارچار
 بشیران رسد از سکان رزم
 که ما را بود از دعا بی تو صون
 که گاه است در چشم ما گوا
 زانبوهی دو بهمان رستخیز
 بود سر مر در چشم شیر زباز
 شود ساز شهباز دافق زلف
 دما کرد دادش بر نخت نوید

بغیر اجابت چه شد سرفراز	شد از بازاهنگ وی شاهان
رکوبش چو شد زین زین ستون	همیدان روان شد حواریان
علم زد بمقام کن شعله سان	بزد بر جناحین قلب جهان
چو زد برق برق از دم تیغ او	شرد از شدشت از منبع او
بهر برق یک خمی سوختی	به تیری صغی بر صغی دوختی
چو دیدند احد که نبودی او	ز خشم او زین چنین ابروی او
که شمشیرش زاده عون غیور	اجل نارسیده رساندین بگو
دخون رین تیغش دران کوی او	شدی رودی از خون دکان ^{انگار}
بدو تان را که کودد حجر	اضافه با حجار با کیر فر
شود باد و الفاز یلان پیا	ازان زاده شیر خور کنیز خواه
بنوعی که گفتم اندیشه شد	بتدبیرشان شیر در پیشه شد
درآمد بدوران جهان بپرو	چو شد بدیشه برد و دیش ^{انگار}
پس از حلقهای کند کمان	هوا شد بنوعی دوا بر سیار
که شد تا بجز کواکب نگار	نوگفتی فلک بر فلک استوار

پس از شیر خور زاده را از کبر	برآمد جهان غره زهره در
که در جرخ از هزلان خطه	برافود دامد اسد در پسته
بر آورد بر تیغ را از نیام	در خنید برق بلا از غما
بخدمت برادر بزرگوار خود آمد و باز رفت و عینا و شربت شکر	
مدینکونه از تیغ ان شهر بار	الفکنا القین اهل دمار
رها شد اگر ندره تسلی	بودش بینه نشان دلی
چو گشتند سنگین دکان حجر	بشیر شهزاده زبر ریس
گهی از عطش خشک چو ^{انگار}	شرف شد از خدمت ان برب
دختر اخوت پسران از چند	تجین شد از اوین سربلند
بدو گفت پسر شاه اخوان پیا	که ای دوست افروز دشمن کینا
ز کرد زوا کرد دشت ببرد	شده ماه نوا بر اکین ز کرد
لبت از عطش گشته از پیر حیت	چو کون شد لعل او چون ^{حق}
عقیق تو از پس جگر کون شد	دل این بابت زخم خون شد
بنایه در یکدم از امتاب	جلی کن ممت از ابر براب

زمانی امان ده باز مشغول
 ز اسایش از پنج خشم فکری
 لبش لعل شد از سپاس و کباب
 نکردم بجدت ازین رزم باز
 ندارم دگر صبر تا با ز عطر
 بجشم امدم حضرت بو تراب
 اشارت نماید بیاشام او
 زجا آنکه از تبع بارد کر
 کنم در ده شاه زاده حیر
 بدو گفت شاه شهادت بر
 حوا از اشمال کرامات اب
 تو انجا و عزمت بدر با جی
 تن اراش از درع داود کا
 بر آفر خود زیننه کن

ننت با بزب لباس مضاف
 لهران رخشا دهم که با یکم
 بفرمائی تا چاکران زین کنند
 پس آنکه بجز مردفاع شرار
 بنوعی که مامور گردیده شد
 بمیدان روان شد جوهر دیا
 کیش بچوگان جوهر داشت کام
 زمین مینداز کام او کامیاب
 نران می کرد در شرح باشد حوا
 شد از جلو شاه انجم کوه
 ز نور شید خودش هوا بد
 خلاصه دچوگان دورا ناو
 دل بود در کیش اهل نفاق
 گذشتی نبردش اگر در دلو
 بکن بهر چشم اعادی مطاف
 بر کرده شفقت بلطف عیم
 لجام از دعا زین زامین کند
 لبان احابت بران شو سوار
 بدستور با لبش بحرب اخذ
 شد احیا از ان قالب کارزار
 شد از جلو اش خاک را میل جا
 که میداد از کاس سرم شراب
 می کان دهد کام از کانرگا
 فضایی هوا پر ز قمر مشکوه
 ز فعل ستورش زمین پر تگار
 فلک چون کمان شد بقر بان او
 با و بدم تکلیف مالا یطاق
 بحض تصور شدی شملی

بهر سو که سودای ز من نشا	جنونی شد و در بحر افاد
بهر دل که حریفش نمودی خور	سر طاس کشتی شدی مغرور
عرض کت منوخ اسم مصفا	نمان کت شمیرها در غلا
بند غیر ابروی مردان کلا	شبیهم از تیغها اشکار
نمیشد علم از خسان نیره	بجراه او اشک او نیره
بد اندر خم پنج هجران تیر	بقربان کمانها هم کوشه کیر
بنودی عجیب که طول دل	شدی سیر از آب پیکان ^{خند}
چو دید اچنان شاه قدی ^{خطی}	رک غیر تر کت در دلاکم
بجید رخس جها نکراد	هوایره کردید از کرداو
در اشای سیر سپهر ستر	شدا و لبرج کمان جلوه بر
بهر صف گذشتن نشان ^{عبود}	بجشم تماشای نزدیک دود
چوناج چکا و ک زهر سر	شدی از خندش نمودار بر
فتادی اگر بر عینش کنار	ز جان میکشد اهل لبا
سنانش چو بر قلب کردی ^{خطی}	شدی سینه فابین سد سطور

ز شمشیر او چونکه نبل شدند	بکافردی جمله بکدل شدند
چو شاه هر بیا فکن شیر داد	شدا که ز غوغای اهل غناد
شدند افکان از ده بره	بان شیر اباد و دودهی
هزار از عین هزار از نیار	بیکار گشتند و درش حصار
ز برک سپرها و شاح ^{شاه}	ز تهباز تیغ ز راع کمان
ز نخل علیها و اوراق خود	ز بار صنوبر و ناب عبود
تو گفتی که برد و دلان شیر ^{شیر}	یکی پیشه پیدا شد از خنک
بدل شد از آن حال خود ^{شیر}	که در پیشها شدند زون تیر شیر
که در پیشه شدند راجای ^{خنک}	کند تا خنک کار تیر خندک
ز غناری افکان شیر سیر	خی شد هر دبا بر ابروی شیر
ز ابنه شان لیک چو ^{سکینه}	غنمش مطلقا کت دود و نفق
فرزد ابنه بی جوش جلیش	بود و سعت دسکاه قبش
شیر من نبود برق جولان دار	نمودی تر از زخاشاک خوار
چو شد با بل خسر کفی دان او	بمبصر شد اشنا بای او

بجید رخس جها ناز شاه	شدان کرد او منصف روی ماه
برافروم انشرو چو بار و کشاد	تو گفتی که در پیشه ایش فناد
در آمد بزحی که باشد سر	چو در عرض سوختن خشک
هر سو که شد تیغ او شعله و در	سمندر نشین کشت آن بوم بر
چو در دست آن دید شمع شاد	چو پرواز آمد بر واز جان
ز کردن ادا کردن دین سر	بشیر او بود حکم قدر
نوشت ازین تیره اش خط ضا	یا فکدن سربتسلم جان
هانا افضاز نیک دیگر گرفت	ره رسم ناسیقش از سر گرفت
بگردن کشتی پیش هر بدسکار	نمی داد تن در زمین شمال
بدو عاقبت نزه دمنار شد	سر سرکشان پای انداز شد
قدرد مکرنا وک شصت او	قضا بود چون تیغ در دست
که هر دم برنگی چو در سپهر	بخوریز اعدا بر افروخت هر
احل بکه پکان روانه نمود	بتنها حدنک اشنائے نمود
برای کوی و شمشیر او	هم پر بار و د از تیر او

عزیز

خضر از دم تیغ او شهر یار	هزار از زمین هزار از دیار
چشیدند نو شین که خشتند	بخت الشرا و نصقتد از ان
مکر نواری ز احاد ناس	که و اما نده باشد چو موری
ز بس چشمه ساران ز کسار تر	از ان دست نشاند ملک بد
بعون علی کرد عون علی	خط صفد بر اینوعی جل
که بر صفحه صبح پر سپهر	رقم زد بخط شعاعی هر
که ماه نو پیش طاق فلک	بصدیق جمهور ملک ملک
ز آثار شمشیر او بیکراف	بود نیمه نیم جوب غلاف
ولی عاقبت اندران گیر لب	جگر تفنکی شور او در شکست
ز نای عطش اینچنان کشت	که از چشمه چشم هم چشم
از ان جام معهود لطف غیم	با بیان ابروی باب کریم
بکام اش رسانند ماء معیر	سپردند از انجوران عین
نمیدانم ز فتن شاه زاده عبداللہ علی و بدیع چشمه نایب زین	
نهی شد چو از عون صد دیو	ز حاجت عبداللہ ابن علی

بدل داغ اخوان چه بیضه زلف	جگر غرق خون چو لاله بلبل
اجازت گرفت بعزم مجاهد	ملح شد زین برابرش نهاد
بدستور اخوان بدریا چنگ	بفکند کشتی بسان فک
زهر صف کر بکشد بادش	برای بنای دریغ ای دریغ
سناش هر سو که میشد داند	امان خواه کشتی زمین رها
خند کش بهر سینه داخل شد	رخو کر میشم دلدن شد
ز خون بر تیغش شدی دست	دم از صافه قرق لبالب داغ
ز پروازت بطوفان جنگ	هوا چو کون شد زمین لاله رنگ
بدینگونه چون داد داد بلب	روان شد کلزار اعلی

مبدیان رفتن جعفر بن علی ^و یکنی شاه شهناو بدو ^و جعفر بن علی

چوناریک شد عرصه فرهی	ز هجران دودان عبد اللهی
زبستان اخوان بعرض نیاز	کل جعفری کشت بلبل نواز
چو عرض بهر رخسار رسید	مرخص شد سوی میدان حمید
چو عطر کل جعفری شد بلند	چو کل بازی حلقه ها کند

که افتد در اشای پشت کشاد	هر حلقه خلق ز اهل عناد
نمودار کردید تیر از کمان	چو از حلقه خلق افغی زبان
در آمد بفاوی اهل سبزه	سنان بر سر نیزه در جبهه
نمودار شد تیغ و میاز نیام	بگردار برق از ظلام غمار
چو اشیر حق زاده بازو کشا	فلک فوس خود را بفرمان کشا
هر تیره تیر ترش میله	ببفتاد بر خاک شد بسلسله
ز تیغش هر حلقه جوهری	چندان شد سر صاحب فری
سناش بهر سینه کشتی نیاز	ز لبش برون آمدی آهنگار
نقر حلقه حلقه چو سیم لجن	شدی طرف سیمین خلق سنین
عرض شد ز تیغش دوازده کار	چنان صوت جبری اشکار
که سزد ازین باغ سبز سپهر	برنگ کل جعفری ماه مهر
ولیکن دران بین خصم افغی	عطش کرد بنیاد اهر عینی
عطش اشتم کرد در روی چنای	که شد مغرور استخوان استخوان
چنان نشکستی زد بیدالتنا	که شدان در سینه سحر کنا

حرارت چنان در مجاری نش	که خون چون جگر در مصا بان
چنان راه جریان جان گشت	که مرا سخوان اسخوان گشت
دو انحال زد ساقی کویش	جلال می کرد پرشدا زان ساعش
چو پیمان پرشد ز دار غرور	دوان شد بدولت سرباز
بصحن سر ابرده حیدری	بند نیکه بر بالش عبقری

بیدان ز قفن شاه زانی علی قلی خان

چو شهزاده عباس عالی تبار	تهی بدان اخوان مین تبار
هر سو فرستاد پیک نگاه	بچشمش نیامد بجز اشکاه
بیاد آمدشان پریشان شد	یکایک ز اصحابان انجمن
ز تنهای شاه زاده حسین	ز کفر ز عدوان اصحابش
ز خورد بند حرم العطش	شستیدن بکوش مصفاش
بر او زد و دوشش ببار شد	بچشمش جلا کل مره خارش
دل پرانم از داغ خویش	کل سر محبتی نقطه دار
علم را فرار سر شاه دین	بیا کرد فرسود مصب زمین

بهم

پس آنکه لب خشک چشم پر آب	جین را مشرف نمود از زنگار
بکفا که ای شاه بدود با	که عباس دارد هوای خجما
دل از داغ اخوان مگویند	در طرف طاقت لبالت بند
زال علی العطش تا مسکی	ترا اینچنین گشت مشکینا بکی
مرا باشد از دور کرد و کل	و گرنه چرخ زمین زین صفی
بنودی که از عطش دهکتا	چرخ جلوه زره اقیاب
تو نه مهر این جمله ز ران تو	عرض را جوهر بر ذات تو
گذشتند از اندام جور سپهر	بکام خسان گشتن ماه مهر
اجازت بفرما که بایم دست	باین ناسرا پروردون دست
گیم اکثر از خم ابروان	دهمیش نشانی ز پشت کماز
که از کردش خود کند قرا	کند خارا خان کل را شای
ز شهزاده عباس این گشکو	خان بود کرکان کل زنگ
همان کل که نام وی عباسی	ز یک کفن مهر شماسی است
بودان عباسی انرا شهنا	که شد از کل روی ان نامدا

بد از جمله اخوان علم در لغت	بماه بنی هاشم اندر عرب
فلک کرده طاقا بروی او	باین حسن از فرمودی او
ز شمشیر و شیر در پیشه سیر	بد ستش عطار در چو کجاش
ز کوه ستور شر فلک بد پلنگ	ز در بای تیغش اجل بد ننگ
بز می که میدان ز عباس بود	خود اندر فلک مورد در طاقش
زمانه ز هولش زمین گیر بود	قضا همچو شیری بر نجیر بود
بنده اسنان مطعن از قدر	که بر سر محمد خود خود کبر بود
ز کردیدن او بکام خن	وزان تربیت کردن ناکس
بسیلی شدی که فلک را آید	زدی پنجه اش دم ز کیف الخب
ببروح بد چون قوی داشت	زدی که بر باری افلاک
شدی بد از مشت و چون	زهی قدرت ذوالجلال
ز نیروی شهراده عباس بد	سزد کرمایم بیان فی المثل
بطغلی که جولان کشتن شد	لبش از لبان طالب شهید بود
در اوقت رو بر دلی از دل	شدی سائل از لجه شیر سیر

مسیر

چشبدی یک شتم از شیر او	شدی شیر و ببر و شمشیر
چو کف از شهراده نامدار	بسمع مبارک و رشید انکار
بکشتی برادر تو باشی لب	در این یکی مهر من داد
تو باشی ستون سقف شان	تو باشی عیان اشیان مرا
تو باشی کرائی برادر مرا	برابر بجان بلکه بر تر مرا
تراد و دی از من درین ابتلا	بود همچو بعد الفان دعا
ولی ابتلا شان ال طلیت	خط ابتلا بر سر ما جلالت
شراب شهادت می جام ما	بلا افتاب سر با فرواست
بود هدیه دوستان ابتلا	بود ابتلا فرق ما راها
و کریم قضا جا کر رای ما	فلک قمری سر و بالا می مات
نداریم با که رد و در فلک	که باشد یکی خود جور فلک
چو بسته باین زالیت خمش	باین کهنه غریبال دور دور
بود در و تر سطح این جرخ دال	فلک کهنه جرخ همان پیر دال
بکام خسان کشتن مهر ماه	بود جنبش باد شاح کبانه

اگر چه بود ذات	سرشتر ز سر جوش بخت بخت
و حق بهر بخت باهل ضلال	فدا است که از سؤال جواب
تو اکنون ازین قوم دودار	بخت طلب بهر اطفال آب
که باشند ایشان بلا ما جواب	بتحقیق تکلیف از ما جدا
پیران شهریار اعالی مقام	بفرمان شاه ملائک غلام
بوقت بگفت جوابی شفت	که خارشقاوت چو کلان
چو شهراده زان شرکان نا	یکر پاس بدو امامت رسید
زعطاشی تشکان حرم	با بروی جوش عیان گشتم
باذن سلیمان ملک صواب	چو دهد دوان شد بخیل
پیران خدمت شاه زاده حین	بگردان نظام از صدر عین
چون آمدان تقد شاه بخت	چو خورشید با بان زبیت
ند کار داود وضع از	انان جوهر از عرض ان بخل
که شد لایق کوهر حیدری	مسلسل ز نای غضنفر فری
فکنده بد الله بدوش بر	هوای شهادت بر مغفرش

عینه

بکی تیغ چون تیغ خورد غلا	مردم آسمان مصا
صدای چو خود بر نطق ملک	پر تپه هایش ز بال ملک
بگفت نره یک نرارش	بجور عدو داعی العطش
برای رکوبش شد از شرعلا	ز اسطبل خاصه شر اولیا
مرتین برین رخسار دلکشیم	صراحی سرتن غزاله قلم
چو خنک ملک در رکوبی مثل	چو کلکون جبین شان کفل
همش چو رسم کور نعلین هلا	دو چشمش لبان دو مشکین
بیرعت سحاب سیراق تاب	به تند ی چو اتش بر نری جواب
بجلوه چو چرخ بوی چو باد	به پیکر چو دیو پری دنداد
زدی زین اودم زبیت الشرف	رکابش مردود بی کلف
عنان کردش همچو دود ملک	مدار همت ملک ملک
زرقاصیش رخسار کردن	هما یون بقال همارشگون
مرخص چو شد از رکاب ام	بفرم دفاع سپاه ظلام
شد انگاه بر رخسار رخسان	چو خورشید بر ابلق دوزگا

موج

چو باد در کاب نکاو در نها	برو خندد و ج القدس انجا
چو بگرفت در خانه زین قرار	بگفتا که یا شاه دلیل سوار
بجاء برادر نشان پدر	با مداد جد شیر شبر
روان کیشان خضر صبر المحو	با هنك ظلمات شط فرات
چو کشد کاه حفاظ آب	چو ذرات از بر تو افسا
بیاده چو مار سوار چو	کر قد بر شاه راه عبور
نخستین در آمدن خطا	با میای زیر بغل بر خا
زهرن خلیدی بد بگرفت	نکندی بهر بندها رمی
نی تیره از قتل شان بدید	شدی حلقه حلقه لبان کند
هر صفت که شریه افراخت	بهزیند صد بنده انداخت
سنان بود پس فایله دار کبر	نمیداد نوبت به شمشیر تبر
ز لایش خون بلاد ساز	نخوردی چه بیک کل از خون
ز خون خوار کج اندران	سنانش نخوردی چه مقدار
ز لب از سنان سینر شده جاک	زمین چاک زد جیب جان مغا

شدان کشکان شر باشکوه	بهر احبان تل تل کوه کوه
غرض از هنیا هوی او شریار	نهی کشت اندشت از مورما
چه شدان نکا پوی اهل عدا	لب آب بجا چه جام جناب
فردا مداز انس عباس	سراب پرشد ز غاهی بماء
چنان موج زد ز آب زانک	که شد ماه ماهی ماهن نمک
نوردی چرا سر یعقوب آب	که شد مقدم زاده بر تراب
چو چشمش بران آب صافی	لب خشکی کشکان کرد باد
بیاد آمدش عطش کام امام	ز عطاشی اهل بیت کرام
لب اند لب لب نشنر حکر	نکرده لب همتا ز آب تر
یکی مشک از اناب چون صفا	چو چشم خود از آب فرمود پر
پس انکر نزد بانک برابر باد	که ترک لب خویش ز آب فرات
همان با وفا ابرش نیز کام	نکرده تراز آب او نیز کام
زده پشت پارا بر آب فرات	شده از وفا خضر آب فرات
برون ناخا القصران بدید	خروشان جوشان چو آب پیا

نکه کرد از جیش عادی کرده
 بفکند تیره بازید چنگ
 چو دم شیا طین بر تیر شهاب
 بهر سو که او تیغ کین اختی
 نکردن چنان کرم کردی کینا
 عنان بر کفاسب تا لطف هم
 ز لاجی تیغ جان سوزا و
 ز کفتی زمین سنبلسان شد
 چو شهزاده در بینان کین
 بهر سو که ان کرم جولانند
 ز نیروی باروی او در کش
 ز دست ز تیغش شدی اشکا
 همین پس که از ضربان نه بار
 که عباسی از جمله اقسام زد

ز شهباز تیغش بر تیر دران
 بهر تن که تیرش رسیدی بد
 سرم و قفان نقد شاه بخ
 بدانگونه میداد داد بلی
 قضا را داد اثنای شور تیر
 بتیماج آمد گذر شد زینک
 دگر باره شهزاده مستظا
 رسیدش سر و شوی در تیر
 بو خاک بر فرق اب فرات
 لب همت تو برین نادا
 نصیب شما باده در ساغرا
 بنوشید در آمدن نزد بیا
 چو شهزاده ان خرد کانی
 ز دل بال از چشم بر سار کرد
 بند کین جان را محال کرد
 شدی جان تن تن شدی یک
 کرمشکی بدوش سنانی کج
 کرمشکفت احست با تیر علی
 ز شفت خان ناوکی کرد
 فرو ریخت ایش چو از دیده اشک
 بران شد که کرد در دران سوز
 کرم ای زاده شافی سلبیل
 که باشد نصیب عصاه طعا
 زلال نوال شما نزد مات
 و در کف ساقی کوثرات
 که کردید از کاس و کامبا
 نهال نشاطش ز کل بر صدید
 بجلد برین عزم بر قرار کرد

نیمدان رفتن شاه زاده علی اکبر فرزند خاسر علی عباس

چو عباس رفت از جهان جدا	ببال شهادت بنزد پادشاه
بفرست تقابل با صاحب نشین	سبک روح شد شاه زاده
چو دیدانچنان صددیدند	در خشنده هر سپهر علی
بخلق حسین بخلق حسرت	کل کلشن را ایمان نخرید
علی اکبران شاه قدحی	که وصفش بود برتر از کیف
قلم نیره بردوش جولان گشت	دوامد بمیدان سوان چنان
که کردید در وصف او در	خرد زد بروبانهای بیاد
پوششی اگر کرد بر بیان	که صد نره دورچه ازین شاه
کجا صوت حرف کجا وصف او	کجا وصف کجا ایشان در سر
شود قطره که بحر عمان عباس	تو ای تو توصیف انشهر باد
که چشمش کشیدی بروزشگاه	ز ابرو بشتر فلک زوال فقا
جایش نمک می پرخ بلند	ز کیسو بخورشید تابان کند
چو حش برافکند از درو	ز مرکبان زدیدی دشت

قتنا خواست از کاکلش تو	شب قدر خود را بر او نوشت
شداخرا زین همی سرم	نمان گشت در پرده استا
فکنده قدن بهر دفع کردند	ز خال بر عارضه اتر سپند
و یا منده بر طلعش مردک	بوقت تماشا بچشم ملک
زمین را بوسید در پیش پا	بیانش رخ چون گل افتاد
همی سود الحاح ابرام کرد	زمین را ز اسبش در اشا
برای تمنای اذن جهاد	سپردن جان را به پیش نهاد
که تیغش یافتانند فروز	کند تاج بخشی سلطان مر
ز ابر بلا زاله باری کند	بخون عدو لاله کاری کند
بهار بی بدید او را در میخ	که از جای اعدا براید بدیع
بر خست نشد او را کامیاب	دگر باره رخ سودیر پای
فزون بر فزون بیقراری نمود	بکریم بی غریزای نمود
پیاپوس باب مقدس تراد	برای طلوع از سپهر حجاب
جوماه دو هفته زهر منیر	شدا ز رخت باب وون

زبیر داشت در دمع اعدا
 شدش در مجاری زلال
 زبیر بلند زبیر داشت
 لباسی بحر غم جرم هجا
 لهذا جو بردش چرخ افتاد
 ولی بر شهادت زبیر مقرر
 فرار زده کرد ذات السند
 ز کجخت چرخ ستاره نکار
 نمود از معان باد و صد فخر
 گمانی باز و جواب روی او
 حایل یکی تیغ جوهر نکار
 بکف نیزه خطیش دلربا
 سنبل سر در جواه سحر
 بلاد سر دمع انشهر یا ر

چو از رخت باب شد گاه
 چو در جوی جنت تراب
 بودش بقولا داهن نیار
 بند بر قدهت وی رفا
 روان شد بمیدان بر آب
 تلاش شهادت زده در
 بر اندر پراز بال روح القدس
 شد امانده قتل انشهر یا ر
 فلک من کا کل از نیرب
 مسلسل گندی چو کسری
 چو در باران کوهر ابدار
 ولی جان شکن همچو تر قضا
 بنیش فرو بر بخت السقر
 سرازار چون کا کل شاه

علامه رجب بلاد سنین
 سرتیه اش از زه جانش
 خرامان چو شد رخت
 در انشای جولان بیاد کلام
 تو لک تیغ هر گاه کا انار کرد
 چو شدان تماشا رخسار او
 چنین کت معلوم اهل نظر
 چو کردیدان نور حسن حال
 هر واله مات هجران شدند
 نمودند بیک سوال از عمر
 همی شمع کروی جهان روشن
 که مشکوه نور الهیت
 بکورات سروش در شبان
 نکر کرد سارا اهل عذاب

فرو هشته از بار سم بحر
 چو انشور افی از خیمه ساز
 چو انشور افی از خیمه ساز
 بنار ک خرامی جو برداشت
 تذروی شد از نار پرواز
 نظرها متوقف بدینار او
 که طالع شده اقبال دگر
 جلا بخش ابصار اهل ضلالت
 زبیر بخودی دیده خوابان
 که ای مرشد ما بنار سقر
 مکر لمر وادی این است
 ز جنس هیولا ماهیت
 فرو غش ز شمع شبان کت
 چو دیدش سوار بر آب

بکفتا که ای مدبران لعین
 در درج صلب حسین است
 بطلعت شبیر رسول خداست
 هراکه که شوق لقای رسول
 بیدار روی میبندد بهر دور
 بنام کرامی ملی اکبر است
 ز بس خسته گردید از تشنگی
 بکامش رسد که یکی شربت آب
 درین کهنکوبون اهل دما
 شد از بهر دفع کرم دغل
 عقابش بر آورد نوعی خورش
 بکوش عادی صیقل فرس
 که از معرکه روی پیاپی
 بر آورد که چون تخی نمود

هوا شد مشعشع بیدار رو
 چون بیدن مهر بر شپه
 ز نور حضور همان شهریار
 رمیدند از معرکه در میان
 نیار و کسی از کبر بیکار و
 چو شهرزاده دید از چنان
 نیامد بمیدان اجل کشته
 چو آتش جهان شعله زد و در
 فروزنده شد آتش خشم او
 چو خون کز سر تیغ کرد در چکان
 عقابش بر پرواز او چنان
 بر آمد چو شمشیر و بجا از نیام
 ز تیغش عیان شد چرخ خندان
 که تنها شد از تاب او چون کمان

بهر سو که تیغ وی افروختی
 ز تن خونی ساختی سوختی
 بهر خس چو گشتی سنا ز دیوار
 ز تن جان مندی غارم پنهان
 بهر صف که شهادت کردی گنا
 بر او روی از جان اعدا دانا
 سواران ز هولش پیاده شدند
 سر سرکشان خاک جاده شدند
 ز پر کوفتسم رخس عقاب
 زمین شد خون خوار
 مرتن کران بد خلق ام
 لبر برده بودند عنبری هم
 بر کوشی کردن تیغ نیز
 غنیمت شمرند از هم کریز
 جواز هول شمشیران نامدا
 ز اجسام کردند جانیها را
 بمیدان نشانی صاحبان
 ندغیر نشان خون بر زمین
 پس از موج دریا طوفان جنگ
 عقابین برآمد بدربار منک
 ز تاب عطش روح بمل شد
 عقیق جگر داغ چون دل شد
 زیطافتی لا ابالی شعار
 باین حال آمد بن دیک باب
 ز غم قالب وی شالی مدار
 رخ او روی ز کرد بند
 چو بر قوس زر زبور کج
 چو کوه لب خشک چشم برآ
 چو بر قوس زر زبور کج

ز تاب عطش لعل وی چو در
 لب از تشنگی خشک از آب
 بکشت ای پدرا ز عطش الغیا
 بمانده دگر بیت جانرا اثاث
 شد از تشنگی لعل لبهای من
 به از تاب از روی نار ای من
 ز مغر شده شکر کا کلمه
 خم آورده از درج شاخ کلمه
 زافر و فی عطش ثقل حدید
 بتاراج رفقات باس شدید
 بچدم علی صاحب دوا لفقفا
 یقین دان تو ای والد نامدا
 که کرازم مغفرت جز سحفا
 بیابد لب تشنم بیکدم آب
 زابر بلا تو بهاری کنم
 بر این مشت خن شعله یاری کنم
 زمین را ز جولای تیغ دور
 دهم سرخ روی ز خون
 بخون تشنگان را ز اهل عذاب
 بیکدم دهم از دم تیغ آب
 بشویم چهار از لوث خان
 کم حمله را طعم کرکشان
 چو در دانه شاه دین را بنیاد
 بدینگونه طی کشت فصل الحفا
 بران شد که بر خست چو ریل
 بکامش رسد آب از سبیل
 ولی چونکه حدش رسول امیر
 بکف داشت ساغر ز ما مغیر

که بعد از شهادت که بدست تو
شد سر تسلیم بخش شاه شهید
پس انکثر خاتم انبیا
بدست مبارک امام زمان
عقیقش چو شد زان بکین
زنوباز شهزاده العطار
بفرپوش ریش چو شد منمال
هر کام دایم جلوه کری
که میشد راشای زقار
مدین کو که تا بمیدان رسید
شاع ^{تلك} رخس زد تنق
بر پنج اش تیغ چون زد علم
باید یک نیزه بر خود ستا
بر آورد بر روی از صفا
بکامش رساند لاله هبت
بدو داد از آب کوثر نوید
که باشد زهر در درنجی در
نهادش بغیر شرف و درها
بگلزار زد و شد خزان انبیا
شد عازم بمیدان بصدافت
عقایش بر آورد از باد بال
بکتر داز هر کجکان دری
ز ناز خرامش گرفتار او
فرو تافت بهرش چو نایب
سطوح کو اک ز نو شد غرق
پی دست بوش ز نو کشم
که خواهد شدن در کفر نایما
که بوند سر انکت و پرافت

فرهاد

مزم

مذم بختم دوران او
پس از حمد لغت درود ثنا
چو آمد نداین بگوش خفا
بجنید یک تن ز اهل عذاب
کمان دوریزد بفر بازو
مبارز طلب کتا از اشیا
نهادند لرا بقیلم جان
بجازاع اهنگ جنک عفا

بمیدان آمدن طارق و غیره و شاه زاده ایشان از انجمن فرشتگان

بلی بود مشهور طارق بنام
رسیده بکرد و نر کردش
ز شیران شیر و باده باز
سنانش شدی دور غرور
بکر بفراز سنانا سمک
بدو گفت مردود دنیا و
که اندر میان یلان سرار
که بسنام از بهر تانی نامدا
بدو داد پاسخ بدینان بعین
مثل در عراق مسلم بشام
ز بر دش جهان قاتل طهار
کمانش بقوس قرخ گفته راز
غلو گیری از قبه لاجورد
بدو داده مشور و در فلک
سزناکان ابن سعد لعین
برو کارا و هاشمی را نا
خداوندی موصل از شهر باد
که ای سرور کفر سردار کین

براونم که کرم زاهر منی
 بد نیایدون دین فروی کنی
 شوم قاتل سبط پاک رسول
 بد و داد انکثر خود عمر
 جودین شد انکشتا و ناسزا
 یقین زبردستی از روی یار
 بر او دواز شور مستی غریب
 سر با باهن درون چون ناز
 لیر از کفر او لعین سکر
 لیر او کز برتن لعین سکر
 جوان روی میدان هیجان
 تخت از کمال جبارت یقین
 بیک نابا روی تبع دهم
 لیر انگاه رخ شه شاه دین

سنان یافت زید جواز نشانی
 سنین سنان ناباقر زید
 اجل کرد چندانکه جان را
 ز بر از تم خون ان ناسزا
 ز پشتش چو یک دست نوک سنان
 بیفقا دطارق جواز نشانی
 چو کردید و اصل ببار البوا
 ز مغر قلم از عظام ریم
 چو نادر سفر از سر اشید
 دور و زاده اتی خوی
 یکی از عمر دیکری طحرام
 برو تا خدا از صف اهل شر
 یکی نبع ضریب شهراد اخت
 نخستین شدن با لیس با نبع

عدو تیره در کشت از مده
 فنا کیم از پشت روحش کشید
 تنی دید خالی چو بیعی ابلاغ
 بی تیره آمد بر نشو نما
 تو گفتی که رستار کمان اغوا
 بلورید از ثقل چشم ز میر
 شکست از دمش چون کلان
 چراغان شد از مقدم آرم
 باوشد ملافی باو طعنه
 دو معصوب از صلب سکر
 نمودار چون برج عقرب نشانی
 بکین پدر چون زخا را شر
 یکی نزد قدرت بیاماه افت
 بنار سفر تو امان بید یغ

بحرات ترامدوم چون علم	چو کرد بد دستر سوي سلم
بايش سرخچه حیدری	شدار کردش هر ماه شند
چوا و اهرمن زادگان چون	بدون کور کشتند و در مخ

میدان مصری و شهرهای بلاد و نواحی دیگر

بلی در عرب بهجور ستم علم	نمود آمدن حقین بنی رجم
نودی بکیداوری روزگار	فرنی بجر عادی روزگار
بشیر نرکان کند	بدو داده منشور چرخ بلند
بان ستاره فرزندان بشا	دون نام و نی کرده محال
سر آشفیا ازده اضطرار	بدان کرد از روی عجز خطا
که باشد بقول کهن مبین	شجاعت نیک دان مانت بکین
چرخشان شود تیغ توارش	کند صبح را باج در شام شام
چو چوکلان دیهی تیغ این تبار	بلرزندان ماه بر آفتاب
زاوازه کرد تو در عراق	رسیده باوج فلک طمطراق
بکفر سوي میدان شتاب	مکن جلوه بزدانه بوزاب

چو این سفلكا نزار خوف	نماند است در کالبد هازم
بود در هیولای این دست خور	ز شمر نفس چون بشین مکر
نوازی مکر تاب نبر و یو	دقیاب بر آتش خوی او
چو زین کفتنهای سراسر فرب	رخ شاهد کفر او یافت زب
زابل فریبی چنان خام شد	که خوش می تیغ شر جام شد
تنش انچنان بروی آورد	که کردید مصراع بیتا لغو
پس انگاه بار دگر زد کمل	بپای خود آمد بسوی حل
چو شد معرکه غالب هاهی	ز کوبائی او عادی دیو خوی
بچشمش که آمد مکر فرشا	که باوی مقابل شدار کرده
شدار شور نخوت بلا آخر	چو مصراع مصراع بیتا آخر
چو بد انچنان شاه قدسی	در آمد بقاپوی او دد
خندار اویکنا هایش یاد کرد	ز جدش تمنای امداد کرد
ببقتد پس بنجر حیدری	لبس قبضه تیغ از در دردی
جواز در دردی دشن تیغ	بفکند بضه تنک انداب

لبر چرخش چون که ز برق بیدار
 چو سزد هلالش ز برق و تاب
 چو شد زین بعین علم رفتگار
 چو از جوهر تیغ ناز غلو
 دم تیغ وی تار سینه لبر
 چو برخاک افتاد او زه دیو
 لبر ضربت شاه قدسی شکن
 ز تیغ و نعل او دپوسان
 روان گشت رویش لبروی
 تماشا نمودند اهل نگاه
 ز خون ریزان بدسکال شد
 عیان شد ز خونش راوردگار
 نم خولش آمد بخت الزمی
 چو از ابر شمشیر او شهر بار

خزان شد بهار خسان و هم
 ز کجرات شان جهان گشت
 بدبها چنان خوفناک داشت
 که با شاه زاده خیال مصفا
 نمیشد کسی از سپاه عبید
 نیامد کسی چون میدان او
 بکف تیغ میبخت باطنه
 ز فزاک او پس برای کرد
 سنانش مگرداشت پراغها
 هر صف که او تیغ کین اخفی
 رسیدی بر محش که صفدا
 قتادی عبورش هر سر کرد
 جلور بری لشکر اشرار
 با اهل شام و خف نوعی مراد
 ز پرها برون شده با هوای
 که از سینهها خوف چون موی
 مکر رزم را غرور زنجیر داشت
 نمیزد سر از قلب اهل خلا
 میچنگال شیر خدانا ده صید
 بر آورد پیران مکران او
 که بر جناحین که بر سینه
 شان افی از دهاشند کند
 بی صید ارواح اهل غدا
 بیکین هزاران سر انداختی
 بیک نره صید نه بالا پر
 هر تن سپردی که از سر کرد
 عدو سوزنی برق شمشیر
 که جت از دل سنگ خاراش

ز بس خزن که بارید از میخ او	ز بس سر که برید از تیغ او
روان شد بهر جانبی چون	زمین گشت چون آسمان سرنگ
دمی داشت کو با بابل دمار	و لحاظ دم تیغ خوابه خوار
که از کردش هر تیغ دین پر	اذا میشد از تیغ او نامور
بنام خدا اندان دار کی	که زد بوسه بر دست او خج
بفرمایند فرزند وی او	بارایش دنت باروی او
بنوک خدنگ جگر جاک ز	به پیکان تیر زده کن کفن
بخون بر تیغ الماس فام	بجان ریزی زخمهای ستم
لیم کو پی رخسار صورتش	بکفر شکوه منش
شد از نجه شیر پروردگار	چنان کوشی در کشتار
که در آسمان کرد روح کهنه	با مر حبان افزین افزین
یقین دان که در پیش آتش	که کردی بفرش فلک افتخار
چنان بودا بنوه او مشعر	که در چشم شهباز کوچ مکر
نمودش ز تاب عطش نیر پاک	که آب جهان بود پیش چرخ

که را

بود جدا و ساقی سلبید	کمی پاک خادم بود چیریل
که بر کوشش داد ایزد برآ	نبادش نیازش باب فرات
بشهادت شدن کائنات	ولی آنکه بایستال علی با تمام
متوج بتاج شفاعت شوند	که آخر هوا خواه امت شوند
از آن شهد شد عاقبت گام	بدستور دستوری جدایا

مبید از رفیقین خامس ال غیاثید مظلوم بکر بلا خیرین علی
علیه السلام

چو گشتند فردوس علائقا	نجوم سپهر امامت تمام
بماند از جمیع تبار خدم	بتهه فرد شاه ملائک ختم
نمودش دگر در زمین بسیار	زا عوان انصار خورد بکار
در آمد بنحیم چو جان در بند	بد و دش شدند اهل بیت انجمن
لبش بادل غنچه چون دل شکست	به بریک بگفت انچه بایست گفت
بنوعی که شاکسته وقت بود	با صاحب عصمت وصیت نمود
چو روح مجسم بغیر مجاد	در آمد رجا زین با برین نهاد

لباس نبردش پیراندوین	چو جهر شد از تیغ وی جگر
زده در بر سبط شاه رسل	ز آیات ده قاف تا چار قل
بداودی حفظ پروردگار	شده قاف تا قافانم نکار
هر بر سمار چشم عدد	مکوک لک و سرهای می
ز بزم خود بر جای میل	زده تیل از شهر جبریل
حایل ز شیر خدا یادگار	ز طوق کر بند او ذوالفقار
چو خورشید با ترکش زلفش	بر آمد زاق میدان همان
جگر کوشه شاه دلدل سوار	بر خود حیدر بکف ذوالفقار
برد بوسه بر قبضه اش نشان	فلک شد بفرمان او چون نگار
پیر از بوسه رخسار سلطان	و مین شد نیکر دان نعلش
چو خاک از قدمش با فرسید	شد از نقش منج نعلش رسید
ز بعد تقابل باصحاب کین	نخستین بر دینه را بر زمین
چا خد جنت ز اهل دیار	چو شد نیره اش بر زمین
نمودار شد از زمین و فلک	بلاد سانش زبال ملک

دراول ز حمد خدا بجهان	ز درج دهان کت کوهر نشان
چو شد فارغ از مدحت طیار	بدان قوم فرمود فضل الحاکم
بجس مقالات معجز نظام	بر آن کافران کرد حجت نما
چو باران نینان بشوید	ز کفارشان شد کفر کین
بدلها ایشان کهر شد بفرار	بر آمد حوز سنک خوان شاد
طهانشه دین با اهل عناد	بر افروخت عارض بزم حیا
ولی در خصومت با این باب	نفرمود در دیاب سبقت نشان

مقابل ملزم نیمه و شاه شهید از بجهنم فرستاد

که نا از شیاطین شامی و خز	بجید از جاکی اهرمن
تمیم این قطب بنام نشان	ز اصل نسب از نبی عادیان
عبان برق شمشیرش از ملک	چو تابیدن ماه نواز غمام
بقر بر روز و بکوپن یا	میان یلان جهان بی همال
ز ره بوش از حلقه موی خود	کمان در کف از خم بازوی خود
دلی بر زش چون در آهن	سر بر ز کین چون زهر مار

در آمد بمیدان شد از غرور	بگرد از ظلمت مقابل بنور
بس از شیر خوی پذیرشش	چنان بر کشید از جگر طعنه
که نهول کحول خواند اسما	بفرید بر خود رفیق زمان
زاو از شاه فلک گو کبر	رخس شد بری زاده فحبه
فرماند دست دل روی	تنوره ز کازان او د شرار
چنان بنمود افتاد بر صند	که زد جبین بر او بد فتن
شد از بعد اسقاط او بخت	ز مرکب زمین مرکب از روی
در اندم بقصد دد اسای	عبان گشت بشیر شاه از نای
یکی تیغ بودش ز باب	دو سر داشت از تیغ اینی
ز یکسر نوشی بر آتش برات	زدی دیگری دم ز آب جفا
یکی آتش خرمز اهل کین	یکی آب حیوان بر اصحاب بن
بجشم اهل جوهرش مردم	عروس طفر را برخ چون پرک
بجوهر جوان بکرا ابدار	نهنگی بداسوده در چشمه
چنان تیغ در جوهر سبز رنگ	که دیده است در چشمه ساران

بگفت چون عصا از دها و ننگ	شده در فلک نام او ذوالفقار
همان تیغ را بر کشید از غلا	بیفتاد تب لوزه در کوفه
شد از تاب برق دم ذوالفقار	بکردن ستاره بسان شیار
بفرقش بپیکند برقش شعاع	که جان کردند را بخاری و داغ
بنوعی رجعتی گذر کرد تیغ	که برق در خشنده از جرم تیغ
خبردار شد و قتی از خود	که افتاد بر خاک میدان دیم

مقابل آمدن زید با بطی و بختی و اصل شد در جگر شمشیر

از آن ناسزا چون بر آمد غرور	بمیدان بر آمد چو دد جیم
دگر شای ابطی در لعل	که روزی بلان بود از روی
چو برق نهان در میان عمار	ز تیغش شده صبح در شام شا
باز باد دم کاه باده کشی	ز قوس قرخ در کباد کشی
ز قوس نخوت اندر ایاق قلو	حی شام در شام بود از شفو
د آمد بمیدان دهان کشتا	ز مدح یزید ثنا و ز یاد
ز شد داد از بیعت شان نوید	همان بد جفا بخش تا بنده شید

زمانه زدا ز قول آن ناپسند
 چنان گشت رشاه مشرف ^{نخب}
 چو رخشد شد برق ^{حز} برق
 دد او در تیغ دوسر را بگفت
 بفرش چو شد اشنا ^و الفقا
 ز مرکب گذشت بخا ^ن الایست
 چو ضربش بخد تباهی رسید
 فنادا بطی ^ن هجر کو بی بگاه
 چو جتا بند برق از دم ^و الفقا
 چنان تنک شد عرصه کارند
 بکودار خود شیدلین بکینه
 چو زد دست بر قبضه ^و الفقا
 چو شد حمله آورد با نوبه خیم
 چو از صاعقه برق سر خکند
 درخشد شد تیغ ^و الفقا

چنان ریخت بر هم صفای
 چهارا سراسر تو خفا ^و الفقا
 کجا کو مغرب ^و الفقا
 بهر سو که عطف ^و الفقا
 فنادی بهر جانب ^و الفقا
 بهر حمله شاه قدسی ^و الفقا
 فرو ریختی ^و الفقا
 دم تیغ او دم صبح ^و الفقا
 کرنی طی ^و الفقا
 سر من فدای ^و الفقا
 که در وقت ^و الفقا
 در سو کو بی ^و الفقا
 سرزد کر ^و الفقا
 بگوید در ^و الفقا

که شد مقل مینه میسر
 درخنده کرد ^و الفقا
 کجا شیز ^و الفقا
 یکی جوی از خون روان ^و الفقا
 شدی پشته ^و الفقا
 که میزد دم ^و الفقا
 سر قلب ^و الفقا
 مکرهم نفس ^و الفقا
 وزان میشد ^و الفقا
 مکر داشت ^و الفقا
 کرفتی ^و الفقا
 رجح ^و الفقا
 که مردانگی ^و الفقا
 هر سر ^و الفقا

ازان کافران جفتم مقر	سر سینه کاه سپهر ز جگر
بدینگونه چون کرد مردانگی	هستی شد آخر بفرزانگی
نهر سو بخون روان کرد سیل	بسوی سراب فرمود میل
لباب را کرد پس بیدیع	رلوث خسان بالک از ابیح
فرو تافت اندک لفظ فرات	فرات از قد و مش شد عین الحق
فزون بود عطش ز کرد پند	کفش را چو کوه برآز کرد
نکرد نفرمود یک قطره زان آب	برآمد ز خیل خواجه خروش
که اصحاب کین نیزه افراختن	پی غارت جیمها ناختن
بپیشاند کف را ز آب فرات	که بر کوشش بود از حق برآ
برانگیختن کان سیاه با	بسم بر سر خضم ضراب را
برآمد ز دریا بصد اضطرار	چو کوه لب خشک چشم برآب
گذشت از لباب خوردند آب	چنان از دم تیغ او بختا
شدند از لباب تا خیمه کاه	هزاران هزاران رقیع تبا
عرض از سرابان خاکیان	فتادند با تش ز باد غنان

چو نورش فرو تافت بر خیمه کاه	عیان شد در دوخ چنان
حواشیه مرکب آمد بکوش	برآمد اصحاب عصمت خروش
هر اهل اصحاب جان بر لبش	نهادند رو بر سم مرکش
بزنجی که کردیده شست کتب	بود نقش در آسمان بر حجب
بفصل فرمود از روی جبه	وصیت بخورشید پنجم
پس اندک باهل حرم در دوخ	عیان شد لبی از شفا شمع
چو جای که از تن جدا میشد	چو آنکل که بلیل نوامی شد
چو روح از هم عضوها شد جدا	بغیر مقدم باهل دعا
در آنجمله چون کرد عطف	بپیشاند دست از کمان شایا
مقرر شد از ارت سردر دگر	بتبع دوسر ضربت حیدر
بجز لب ز لب سر از تن جدا	لب کرد تعظیم تیغش سدا
زمینای شمشیر خونریز او	به پیمان خنجر تیر او
قضا از تی خون ز لب جگر داد	زمین کت پرمش پیچ و دقا
چو شد برق شمشیر او بر زبان	به تنها ز لب کاشت تخم شار

زخاک بدن شعله چون آله	دل از داغ بر سینه خورده است
زهی تیغ خویشوار جردارو	ملک تیغ میخ اجل بارارو
ز لیس جوهرش بود مرگ افزین	اجل کرد برخاتم خود نکین
چو دیدند سوسان دلف	سران نجوم شهبان ملک
که هزاره با وصف از کردار	تراز جوهر رخ چو در القفا
ولی دیده بر داغ بر روی	ندیده هیچ کلیرک افشان سیاه
لج از عطش خشک چو لعل	عقیق جگر پرده از شعله
ز پیوند تیر بلاد در قاج	شده مرکبش رالقبه در الحیا
در آن حال با روح بی نشد	تنی از کل رخ گلشن شده
به صیبت چو گفتی انان الی	شدی زهره بر شمع شای
هر سو نمودی نکاهی بچشم	تباهی شدی فوجی از زهر
ملایک بشانش رج خا نشد	با نضاف عذب البیانان نشد
که در غم شرا و لیا در احد	پس نگاه در غمزه عبد
نمودن پس از حرکت اضعین	بیک مرع مرمره را قطعین

بفرز

بصدیق اعیان ارض سما	همه تازان کردید در کربلا
تمت خاتمه کتاب	
زهی همت عالم افروندارو	زهی بقیع حجاب سورارو
که از اول ککاحا تا خم کا	بیفتاد مرغوب وی انگارو
بر انقوم ترک فرونی نکرد	بهر تملق ربونی نکرد
بجز از غم تبع ایند تاب	نفرمود با کس سوال جواب
چو بود از دل جان شهادت	کنده از و کشت حاجت
و کر نه فلک هم بجای عدو	نوشتی بشیر او عبیده
حرامی سد طعنه بر فرات	که بهر خان کتایب حیا
چو اندوخت از امانت	که شر را ز افس لیبی ترشد
چرا از خجالت تشاد باب	نخشکید موجش چو موج
و کز سالکان طریق یقین	محین شهریاران اقلیم دین
علی اکبر اصغر کلبدن	بقدر شاخ گل فاسم بر جسر
چو عباس هون دگر سرور	سهر علی را بند اختران

که ز قند از ساحل نشسته	ز شرمندگی چون نشسته
بر آن یچنین ماند حال چنین	رخجلت نشد چو فردر
چرا بجوان طلب صفت ^{ظلم}	نکردیده مخفی بجلالت غم
ولی میتوان گفت این را خوا	که این شط مواج بر اضطرار
نه ایت کر چشم چشم او	سده رودی از استن ^{دواز} حشر
اگر چه بود آب بر روز شور	شکفتی نباشد که در دخور
که امدان آن نستی در ^{دور}	که چون بلبل طبعش امد ^{دور}
کل منتقبت بشکفت باغ	شود باده مضمون عبارت ^{باغ}
کم شکر ایزد که شوق شغف	که از بین اخلاص شاه نجف
خیال دژم قامت تیر شد	کمان قدم را عصا گیر شد
که بار دگر در جهان سخن	مضامین نوری ز طبع سخن
نمودم جود از صد فاسکا	شد از نظم من صحرای ^{لو} لونا
ند اندر سپهر سخن بستی	نقطه های کلک ^{مرا} از لختی
شد از مطلع طبع اعجوبه ^{ساز}	ز نو فکر تم باز بر تو ^{طراز}

که اندر

که اندر خور بزم روشن ^{دل}	فرزان سدا ز ذکر ال ^{غلی}
سزد خاتمش کو هر شب چراغ	که این سینه داغ بر دوی ^{داغ}
ازین نظم کردید کو هر نکا	شد انداخته اجله شوی ^{شعا}
در خشان خود یکی از ای	که سزد ز طبع کهر زای ^{من}
خدایا اگر هست تاب قبول	عطا کن جانش شعا ^{و صو}
که ازین الطاف روح ^{لقد}	شود شمه طاق ذات ^{السد}
شعا عش برش آهی رسد	ز مه برتوش تا بیا ^{هی} رسد
شود شمع هر جمع هر ^{انجمن}	که کل کردار ایش هر ^{چیز}
همان کل که باشد علی ^{رحم}	بکام بلا بل همیشه ^{بهار}
نهال مقامین آن ماه ^{ساز}	کند جلوه در جویا ^{رکمال}
شکوفه دهد در بهار ^{چمن}	ثمر بخشد از شاخسار ^{سخن}
نیقند ز اعجاز ال ^{عبا}	ز نشو و نما تا بر ^{روز جزا}
بر ایام این نامه ^{نامدار}	چو شد بار تو فوق ^{پروردگار}
چی طبع سال تار ^{نخ} طبع ^{فصو}	ز حق خواست از عرش ^{اعظم}

نما امد از فوق عرش برین
که از جلوه تیغ آن طیبین
جوانماد این نظم مرفوح
بجواز کرامات منشی حق

تمت الکتاب الحشر علی يد اقل الظلمه
ابو الحسن علی بن احمد
الحمد لله
۱۲۲۲
۴۳